

چه کسی قاتل بود

پوشنده: آلفرد بیکار



ترجمه: بدایت



بها ٢٥٠ ريال

انتشارات موبى ديك
٣١٧٧٤٦

پرونده بایگانی شده

=====

یوهان براک افسر پلیس میدانست که در شهر کوچک اکشتدت
واقعه و حادثه مهم کمتر روی میدهد و مانند شهرهای بزرگ
ناید انتظارداشت که در آنجا هم حوادث مهم و بزرگی روی
دهد ، او در همان شهر متولد شده بود و اطلاعات کافی از
کلیه مردم شهرداشت و به علاوه از وقایعی که در گوشه از شهر
هم اتفاق می افتا او خیلی زود مطلع می شد . منبع خبر او
هم زنی بنام لیلی کورنیز بود که در بار هتل بزرگ شهر کار می
کرد و به مشتریان مشروب میداد . این زن شم عجیبی برای
جمع کردن و کسب اخبار داشت و این خبرها را را به آسانی

در اختیار "براک" میگذاشت و گاهی از او پول و انعام می‌گرفت.

آنروز صبح هم وقتی براک به میز بار نزدیک شد لیلی یک خبر کاملاً تازه را در اختیارش گذاشت، خبر این بود که مرد تازه واردonaشناسی بنام "کولر" به هتل آمده و در آنجا یک اطاق حمام دار اجاره کرده است و در آن سکونت اختیار کرده تا اینجا این خبر مهم نبود و جلب توجه نمیکرد، ولی لیلی در پایان خبر به اظهار عقیده پرداخته و گفت:

سام آقای "براک" اگر از من بپرسید نسبت به این شخص تازه وارد مشکوک هستم زیرا او خیلی کنگکاو است و از همه چیز می‌خواهد سر دربیاورد مثلًا همین روز اول ورود خود به هتل موقعی که جلوی بارآمد و گیلاسی مشروب سفارش داداز من بپرسید:

— با نفوذ ترین افراد این شهر چه کسانی هستند و بعدهم سراغ پولدارهای شهر را گرفته و نام و آدرس آنها را از من می‌خواست و شما جواب او را چه دادید و چه گفتید؟

— شما می دانید که من آدم دهن لقی نیستم و به آسانی هر اطلاعی را به هر کسی نمی دهم ولی راستی یادم رفت موقعی که او از من این سوالات را میکرد یک نفر دیگر هم جلوی بار نشسته بود و او آقای کنرا هولوگ بود که روزنامهای را جلوی صورتش گرفته بود و خود را سوگرم نشان می داد ولی من حس میکردم که تظاهر بنا یانکار می کند و دارد به حرف های ما خوب گوش می دهد ، نمی دانم او چه علاقه ای داشت که اینقدر با دقت به سوالات مرتباً تازه وارد دقت می کرد .

"براک" خانواده هولوک را خیلی خوب می شناخت این خانواده چندین نسل بود که در شهر "اکشتدت" زندگی می کردند و در آنجا معروف بودند که شانس ندارند و در هر کاری شکست می خورند معلوم نبود چرا سرنوشت نسبت به آنها اینطور رفتار می کند خانم "هدویک هولزک" پنجمین قبل بود که گرفتار بیماری روانی شده بود و مشاعر خود را از دست داده بود دکتر "کلر" توصیه کرده بود که او را به یک تیمارستان و آسایشگاه روانی ببرند اما آنها با این کار مخالفت کرده بودند

و آقای "کنی" با اینکار مخالفت کرده بود و آقای کنراد هاولوک
برا ذو شوهر او نیز مانع شده بود که او را به تیمارستان بفرستند
هانی و کنی خودشان در منزل مراقب مادرشان بودند هدویک
بیشتر اوقات آرام در گوشاهای می نشست و چیزی نمی گفت ولی
گاهی از اوقات هم گرفتار هیجان درونی و ناراحتی اعصاب
می شد و در این موارد هم دخترها یشیک و سیلهای پیدا کرده
بودند که با آن وسیله ناراحتی‌ها و هیجانات او را فرومینشاند
و نمی گذاشتند که کار به مرحله دشواری برسد، آنها
در این موارد عروسکی را که از پارچمهای مختلف و کهنه دوخته
بدست مادرشان میدادند وزن دیوانه چند مث نثار عروسک
میکرد مقداری فحشو ناسزا به آن میداد و فریاد می کشید و
و بعد کم کم آرام شده و از حال میرفت و وقتی ساعتی بعد به
هوش می‌آمد حالت کاملاً عادی و خوب می شد، "براک" با
این دو خواهر یعنی "کنی" و "هانی" از کودکی آشنا بود،
رفت و آمد خانوادگی داشت اتفاقاً در سر راه خود در سر راه
خود به "کنی" بروخورد و عجیب اینجا بود که کنی هم ازورود

این شخص تازه وارد "کولر" مطلع شده بود و به آقای براک افسر پلیس میگفت این شخص برای چه اصرار دارد که اسامی و آدرس تروتمندان و متفذین شهر را بدست آورد و مبایر سید که هیچ راهی وجود ندارد که جلوی این قبیل اشخاص غریب و نا آشنا را که قصدشان جاسوسی های مرموز است بگیرند؟ براک نمی دانست چه جوابی به او بدهد ولی به هر حال برای او قابل توجه بود که چه شده است افراد خانواده هولوکوی یعنی کنراد و دو برادرزاده اش به ورود این شخص نا شناس تا این اندازه اهمیت می دهد "براک" پس از پایان گشت خود در خیابان به مرکز پلیس بازگشت و آنجا در دفتر رئیس خود نا شناسی را دید که نشسته است و صحبت می کند.

رئیس با دیدن آقای براک گفت :

— خوب شد آمدید ، ایشان آقای "کولر" رئیس اداره جنائی و کارآگاهی شهر "آخن" هستند که برای یک سلسله تحقیقات و بازرگانی به اینجا آمده اند ماموریت ایشان اینست که از یک واقعه جنائی که سالها قبل روی داده و پرونده آن

پرونده بایگانی شده

بسته شده است ولی پلیس نتوانسته عامل آم جنایت را پیدا کرده و حدسی در باره آن بزند تحقیقات نماید .

این پرونده از نظر پلیس حائز اهمیت خاصی است و به طوری که آقای کولر میگوید در تحقیقاتی که اخیراً کرده است بر حسب تصادف سر نخی از این پرونده بدست او آمد هاست که به شهر ما ارتیباط پیدا می کند و فکر میکنم که شما بتوانید به ایشان کمک کنید و اطلاعاتی را که میخواهد بدھید . ما از نظر اصول وظیفه داریم که با ماموران پلیس شهرهای دیگر از هر جهت همکاری داشته باشیم .

رئیس پس از این مقدمه نگاهی به کولر انداخت و او که ساكت مانده بود با اشاره رئیس شروع به صحبت در باره موضوع تحقیق کرده و اظهار داشت :

— آقای براک بهتر است من موضوع پرونده را برای شما بگویم که از آن اطلاع داشته باشید . پرونده مربوط به پنج سال قبل است، در آن موقع شخصی به نام "اتو ویلز" از اهالی شهر آخن " به طور مرموز و اسرار آمیزی ناپدید شد و هر قدر زا

طرف پلیس جستجو به عمل آمد که اثری از او بدست آید به نتیجه‌ای نرسید جالب اینجا بود که این شخص با یک پیرزن ثرومند ازدواج کرده بود البتہ به طمع آنکه ثروت او را تصاحب کند ولی به علی ظاهرا پیرزن از این موضوع مطلع شد و با سوء زن بوده بود و اتوویلر که نقشه خود را بر هم خورد بود دید همسر پیر خود را در نهایت عصبانیت در گاراژ منزلشان به قتل رسانیده بود ، بدین معنی که موتوور اتومبیل را روشن کرده و بد و در گاراژ را بسته بود و پیرزن بر اثر گازهای سوخت اتومبیل خفه شده بود ، "اتو" یعنی همان مرد قاتل در محافل و بین رفقایش "اتو خوشگله" معروف بود و رویه هم رفتہ سوابق خوبی نداشته است اما سرنخی که بدست من آمد و رئیس پلیس به آن اشاره کرد ، بر حسب تصادف بود ، بدین معنی که اخیرا یکی از دوستان قدیمی "اتو" بر اثر ابتلای به سرطان فوت کرد و کمی قبل از اینکه در بیمارستان فوت کند از اولیای آن بیمارستان خواسته بود که یکی از کارآگاهان با او ملاقات کند آنها مراتب را به من اطلاع دادند و شخصاً بع بیمارستان رفتم

او در بستر مرگ نزد من اعتراف کرد که درست است که "اتو" همسر پیر خود را به قتل رسانیده است ولی علت قتل او بسر خلاف آنچه که شایع شد به خاطر در خواست طلاق از طرف پیرزن نبوده است بلکه برای این بود که "اتو" با پیرزن ثروتمندی دیگر که ظاهرا از اهالی "اکشتاد" بوده آشنا شده و میخواست که با او ازدواج کند و به همین جهت همسر پیر خود را به قتل رسانده است.

و من هم به همین جهت و برای تحقیق در این باره که پیرزن ثروتمند چگونه با "اتو" رابطه پیدا کرده بوده است آمد هام و طبق آنچه که تا کنون از اشخاص پرسیده ام در این شهر دو زن ثروتمند هستند که می توانند به نحوی با اتو ارتباط داشته و توجه اورا به خود جلب کرده باشند، یکی از آنها خانم "کارباخ" است که از شوهر متوفای خود که صاحب یک کارخانه، بزرگ مبل سازی بوده ثروت زیادی به ارث برده است و دیگری خانم "هولوک" که شوهر شیک کارخانه بزرگ چینی سازی به ارث باقی گذاشته است "اتو ویلز" به طوریکه گفتم قریب پنج

سال قبل در شهر "آخن" ناپدیدومانند آب بر زمین فرورفت و دوست او که اخیرا در بیمارستان فوت کرده ، بنابر اظهار داشت که در آنسال ها او نامه هائی از "اتو" از شهر "ا" اکشتد "يعنى همین شهر شما در یافت میکرد هاست . . .

توضیحات کولرتام شد ، آقای براک بفکر فرورفت و بعد زیر لب زمزمه کرد :

— پنج سال قبل مدت زیادیست که همه چیز را از یاد میبرد ، در مرور داین دوزن کماز آنها صحبت کردید باید بگوییم که خانم کار باخ زن ثروتمند و نسبتاً متینی است و خانم هولوگ هم مدتی است که ناراحتی اعصاب دارد و بیمار است ،

— بله اینها را منهم از دیگران شنیده ام ، لابد شما میدانید که خانم "هولوگ" بعد از مرگ شوهرش پول زیادی را خرج کرده و با صلاح بیاد میدارد ، او چشم های مفصلی در خانه اش بر پا میکرد هاست که برای هرجشن مبالغه هنگفت وزیادی خرج میکرد ، تا اینکه از پنج سال قبل ناگهان او مریض شد و مبتلا به ناراحتی شدید اعصاب و بیماری وانی گردید و ناچار

شدکه اداره امور کارخانه مهم و بزرگ خود و دیگر متعلقاتش را
به برادرش و اگذار کند.

براک در حالیکه سرخود را تکان میداد جواب داد :
— بله درست است ، ولی اینها از مسائل خصوصی زندگی
اشخاص است . . .

— خصوصی است ولی با تمام این احوال من میل دارم ،
این آقای کنراد هولوگ برادر شوهر خانم هولوگ رابه بینم و
با او صحبت کنم و تردید ندارم کماز این صحبت خیلی چیزها
مفهوم خواهد شد .

کولربه ملاقات کنراد هولوگ رفت ولی وقتی مقصود خود
را از این ملاقات شرح داد واز سوابق پرونده مطالب لازم را
گفت کنراد هولوگ بشدت ناراحت شد و شروع با اعتراض کرد
که این موضوع چهار تباطی میتواند با او داشته باشد و چرا پای
او را در تحقیقات بمیان کشیده‌اند ، کولود رجواب او گفت :
— آقای هولوگ ناراحت و عصبانی نشود ، ما برای روشن

روشن شدن پرونده "اتوویلز" بالاخره ناچاریم از هرکس که کوچکترین تماس و اصطکاکی ولو بطور غیر مستقیم با او داشته، باشد تحقیق کنیم و بالاخره این‌ماجرا باید روش و حل شود. کنراد هولوگ باشندگان حرف‌های کارآکاه کمی آرام شد و بعد آهی کشید و اظهار داشت.

ـ زن برادر من خانم هدویگ هولوگ پس از مرگ برادرم وارث ثروت زیادا و شد و شاید شنیده باشید که تامدتی پس از مرگ او بی‌حساب و بی‌پروا شروع بخراج کردن پول‌هایی که ارث برده و نفله کردن آنها پرداخت. او ضمناً با مردان ناب و مختلفی هم معاشرت می‌کرد که شایسته خانواده مانبود، خوب بخاطر دارم دریکی از همین ضیافت‌های او بود که شخصی مرد جوان و خوشگلی را که گویا همین اتوویلز بوده باشد با خود آورد، به زن برادر من معرفی کرد، روابط آنها طولی نکشید که خیلی گرم شد، بطوریکه من اطلاع حاصل کردم این مرد که زن برادرم او را "پنی" صدامیکردو رشکسته بود و بخاطر پول و ثروت هدویگ با او آشنا شده بود و مرتب از او و بهانه‌های

گوناگون پول میگرفت و سوء استفاده میکرد ، همانطوریکه گفتم زن برادرم اورا پنی صدا میکردو من هرگز نتوانستم نام حقیقی این شخص را به فهم روابط هدویگ و آن مرد حوان قریب هشت ماه به طول انجامید و بعد از این مدت تازه زن برادرم متوجه شده آن مرد حقه باز با دخترش "کنی" رابطه برقوار کرده است و عشق بازی می کند و در حقیقت در این عشق ننگیں دخترش رقیب او شده است . این موضوع بود که او را سخت ناراحت کرد و تکان داد و بعد از آن مبتلا به ناراحتی اعصاب و بیماری روانی شد و آن مردم به همین دلیل پس از این پیش آمد و دیوانه شدن هدویگ هلوک از اینجا رفت و دیگر پیدایش نشد . من بعدها از برادرزاده ام "کنی" شنیدم که آن مرد جوان قصد داشته است که با "کنی" ازدواج کند زیرا شنیده بوده است که "کنی" در صورت ازدواج مبلغ دو میلیون مارک ارثیه خود را دریافت خواهد کرد و در حقیقت عشق و طمع این دو میلیون مارک او را تحریص به این ازدواج کرده بوده است البته این ماجرا متعلق به قبل از دیوانه شدن هدویگ بوداین

همه اطلاعاتی بود که من در این باره داشتم و همه را در اختیار شما گذاشتم شاید مفید واقع شود . . .

آقای کولرا اطلاعات خوبی به دست آورده بود و پس از خروج از نزد آقای کنراد هولوک در صدد برآمد که برآک افسر پلیس را پیدا کند و با او کمی صحبت نماید ، او پس از جستجوی مختصری — موفق شد برآک را جلوی میز بار هتل در حال مذاکره با لیلی متصدی بار پیدا کند .

کولر پس از دیدن او جلو رفت و گفت ، سلام آقای برآک ، من ماجراهی جالب دیگری شنیده‌ام ، میدانید ماجراهی آن مردی را می‌گوییم که در اینجا بنام "پنی" مشهور بود . البته اسم اصلی او چیز دیگری بود که کمتر کسی اطلاع داشت این مرد که با خانم هدویگ دولوروابطی بر قرار کرده بود پس از آن با دخترش کتنی آشنا شد و با او گرم گرفت و بعد روابط خود را با خانم هولوگ ، قطع کرد ، این ماجرا را حتماً شما هم شنیده‌اید و شاید ناظر آن بوده‌اید زیرا کمتر کسی است که از آن اطلاع نداشته باشد .

برآک سری تکان داد و در حالیکه به حافظه خود فشار می-

آورد گفت :

— یک چیزهای یادم می آید ، مخصوصا اینکه این آقای پنی

درست در همان شبی ناپدید شد که خانم هدویک هولوگ دیوانه

شده بود ، به طوریکه من شنیدم ، این پنی با خانم هولوگ

کشمکش و مشاجراتی هم داشته اند ولی کسی شاهد مشاجرات و

بگومگوهای آنها نبوده است ، آن شب دخترانش سروصدا زیادی

از داخل اطاق ما در خودمی شنوند و وقتی به طرف آنجا میدوند

و مادر خود را در اطاق می بینند که تپانچهای در دست دارد

واز این تپانچه او چندگل؟ له شلیک شده است . دو گلوله به

در ورودی اطاق اصابت کرده و در چوب فرورفته بوده است ،

ولی ظاهر اهیچکس در آن اطراف مشاهده نکرده بودو اثر خونی

هم که از او ریخته باشد روی زمین دیده نمی شد . ما بعد در

جريان قرار گرفتیم و آقای کنراد هولوک اطلاعاتی در مورد ،

چگونگی این حوادث و غیبت و ناپدید شدن ناگهانی پنی به

ما داد که البته چون جرمی واقع نشده بود لزومی نمیدیدم که

در صدد تعقیب پنی برآیم و ببینیم او کجا رفته و چه شده است

"کولر" بار دیگر سؤال کرد :

— آقای براک ، آیا پس از اطلاع از قضیه در صدد برآمدید که گلوله‌های را که به طرف در شلیک شده و در چوب فرو رفته بود آزمایش کنید و ببینید که آیا تپانچه‌ای که دردست خانم هدویک‌هولوگ قرار داشت شلیک شده است ؟

براک جواب داد :

— بله این کار را کردیم و گلوله‌ها متعلق به همان تپانچه‌ای بود که دردست خانم هولوگ وجود داشت .

کولر دیگر سؤالی نداشت و به همین جهت از براک تشکر کرد و هتل را ترک کرد ، تنها کسی که تحقیق از او باقی مانده بود خود خانم هدویک‌هولوگ بود که در حالت جنون قرار داشت و کاراکاه تصمیم گرفت به طریقی با او صحبت کند و به همین جهت به طرف منزل او حرکت کرد پس از آن زنگ در را بصدای درآورد "هانی" یکی از دختران خانم هدویک هولوگ در را بروی او باز کرد .

کاراکاه خود را معرفی کرد و سراغ خواهر او "کتی" را گرفت

هانی جواب داد :

— او اینجا نیست و نزد عموم به کارخانه رفته است، تا کاری را که در نظر داشته است انجام دهد و من و مادرم در خانه تنها هستیم و کس دیگری اینجا نیست. کاراگاه فرصت را برای تحقیقات،

خود مناسبتر دید و گفت :

— من می خواهم با مادرتان صحبت کنم و این صحبت از نظر اداره پلیس ضروریست.

هانی با تردید جواب داد :

— آخراو مریض است و حالش درست سر جا نیست ... ولی به هر حال میل خودمان است، فقط آقای کولر خواهش می کنم که کاری نکنید که او به هیجان بیاید و ناراحت شود. کاراگاه به او اطمینان داد و هانی او را به طرف اطاقی که خانم هولوک در آنجا بود هدایت کرد.

خانم هولوک در گوشاهی از اطاق روی یک مبل راحتی بزرگ نشسته بود و به عروسک پارچه‌ای که روی دامن خود گذاشته بود خیره شده بود، خانم هولوک در دست دیگرش یک قلم و خودکار

بود . آقای کولربدون آنکه چیزی بگوید آرام در کنار خانم هولوک
نشست و پس از کمی سکوت آهسته گفت :

— عروسک قشنگی است خانم هولوک . ولی خانم هولوک ناگهان
به هیجان آمد و عروسک را برداشت و به طرف او دراز کرد و گفت
— بیا این را بگیر ، او قاتل است ، قاتل ...

در همین موقع در اطاق به تنده باز شد و کنراد هولوک برادر
شوهر خانم هولوک سراسیمه وارد اطاق گشت کولر عروسکی را که
خانم هولوک به او داده بود گرفت ، با تعجب نگاهی به صورت
آن انداخت و بعد صورت عروسک را به طرف کنراد که با نگرانی
آنها را نگاه می کرد گرداند تا او هم صورت عروسک را ببیند
خانم هولوک با خودکاری که درست داشت روی صورت عروسک
پارچه‌ای نقاشی کرد و بر احتی سبیل قیطانی و ریشه درست شبیه
به آن ریشو سبیلی که آقای کنراد هولوک در صورت داشت ،
کشیده بود ...

موضوع دیگر روش شده بود که اگاه کولر کنراد هولوک را بازداشت
کرد و تحقیق از او شروع شد ،

کنراد پس از چند بار انکار ناچار به اعتراف شد و پرده از روی ماجرا برداشته شد و معلوم شد که پنی و "اتوویلز" هردو یکنفر بوده‌اند، کنراد هولوگ ظاهرا پس از آنکه زن برادر خود را سرگرم عشق بازی با اتوویلز دیده بود تصمیم گرفته بود که از این افتضاح استفاده کرده و کارخانه‌ای را که از برادرش به ارث رسیده بود تصاحب کند و بدین منظور آنها را زیر نظر گرفت و در آن شب کذائی که میان اتو و هدویک هولوگ نزاع در گرفت او فرصت را غنیمت شمردو با گلوله‌ای اتو را کشت بدین منظور آهستگی اورا به گردن برادر خود بیندازد ولی خانم هولوگ بر اثر مشاهده این وضع دچار جنون شد و وقتی کنراد ماجرا را چنین دیده "کتنی" و هانی برادرزاده‌اش ماجرا را طوری دیگر جلوه داد و اظهار داشت که مادرشان در این نزاع اتو را کشته است و به آنها پیشنهاد کرد که برای حفظ آبرو و حیثیت خانواده بهتر است که سکوت کنند و در این باره چیزی نگویند و جسد اتو را به اتفاق آنها در باغچه عقب خانه به خاک سپرده بود و بعدهم ادره کارخانه را به عنوان حق السکوت با رضایت دختران

خودش به عهده گرفته بود . . .

جسد اتوویلز با نشانی‌هایی که کنراد داده بود در باغچه

عقب خانه درست در همان محل بدست آمد .

تفنگ

====

هواگرم بود و من عرق زیادی کرده بودم . در ماه اوت هوای
نیویورک بر استی از شدت گرما طاقت فرسا میشود کولرهای
کنسولگری جمهوری افریقائی ما " تانزیا " صدا میکرد و
هوای گرم را بطرف من میفرستاد . خبرهای بدی نیز میرسید
"جوزف - آراند " گفت :

- تمام اعتبارات بسته شده است - و شما باید این موقعیت را
فراموش کنید . من واقعا خسته شده ام ما خیلی متساقیم و
باید به شما اطمینان بدهم که به شما احتیاج داریم ،
- چکار میخواهد من انجام دهم ؟ پس از بسرآمدن من

قرار داد ما من استغایم را تسلیم کردم و حتی پول مرخصی
های استفاده نکرده ام را برابر خرید آپارتمان اختصاص دادم ،
من سعی داشتم حتی الامکان خشم خود را پنهان سازم ،
و اضافه کردم .

من حتی دوستان دخترم را نیز این طرف و آن طرف نیز
فرستادم تا بتوانم به راحتی باشما به گفتگو بنشینم ،
من همیشه آرزو داشتم که یک مهندس راه و ساختمان بشوم ،
به " آراندو " و هموطنانش که چند ماه پیش با آنها آشنا
شد هم سخت علاقه داشتم و به همین جهت بسیار مایل بودم
سفری به آفریقا بنمایم ، و عزیمت به آفریقا را به منزله گشوده
شدن فصل جدیدی در زندگی خود می پنداشتم دو باره تکرار ،
کردم .

— شما چه کاری از من میخواهید تا انجام بدhem ؟
آراندو مرد قوی هیکل و شیکپوشی بود . او یک لباس
سفید بتن داشت و مدل موها یش بی شباهت به نهر و نخست
وزیر هندوستان نبود . در هر صورت میتوانم بگویم او مرد

جالبی بود او گفت .

— منتظر ما باشید . تا سه ماه دیگر وضع اعتبارات روپراه خواهد شد من چهاین مساله اطمینان دارم . بانک خود انجام این وظیفه را بر عهده گرفته است .

او سپس سری تکان داد و لبخندی به من زد . بما و گفتم — بانک در مورد تأخیر در آخرین لحظه چیزی نگفته است . راستی در مرداداز بین رفتن اعتبارات اطلاعی دارید — باید حقیقت را به شما بگویم . ما بر راستی نابود شده‌ایم و چیز زیادی برای ما باقی نمانده است .

— خوب من منتظر می‌شوم بله باید انتظار کشید . ومثل این بود که همه چیز شروع شده است اگر بانک مرکزی برای بهبود وضع کشور های توسعه نیافته تمام مخارج مورد لزوم را تقبل می‌کرد شاید امروز من باز نشسته نبودم و به نوشتن آنچه که بر من گذشته نمی‌پرداختم . همانطور که گفتم من بماننتظار می‌نشستم اما در عین حال باید زندگی خود را نیز می‌کردم بهمین جهت بود که به دیدن دوست

دوست قدیمی خود " توم استنلی " که در یک شهرستان تشکیلات صنعتی کوچکی را اداره میکرد رفتم ، توم به من قول داد که یک کارمهندسی موقت برایم درست کند ، و به این ترتیب بود که من به شهر السینور که شهر کوچکی در ۴۰ مایلی غرب آلبانی در ایالت نیویورک است رفتم ، این منطقه فاصله زیادی با افریقا دارد اما در ماه ژوئیه لااقل از نظر گرمی هوا میتوان گفت که بسیار کمتر و قابل تحمل تر بود .

السینور از آنگونه شهرهای کوچکی است که اگر شما بخواهید مدتی در آن زندگی کنید ناچار هستید حتما خانه‌ای برای خود خریداری کنید و به همین علت بود که " توم " و زنش " جین " پس از یک هفته پذیرائی از من در خانه خودشان به فکر تهیه محلی برای من افتادند و خانه نگهبان یک ملک متلوک را که در فاصله نزدیکی از کارخانه قرار داشت برای من یافتند .

در انجا من اوقات خوشی را گذراندم و غذاهای خوب

و حاضر و آماده نیز سخت مرا سر حال آورده بود و به مطالعه نوشته های جوزف کنراد مشغول بودم . من کس دیگری را در آنجانمی شناختم و با هیچیک از مردم آن شهر نیز رابطه ای نداشم . کاهی اوقات پرونده های اداری را به خانه می آوردم و شب های نیز روی آن ها کار میکردم ، زیرا تعداد کارکنان آن بالتبه کم . اما در کارخانه کارها خیلی زیاد بود و شب های من با رویا های افریقا و طبیعت زیبای آن سپری میشد تا آن هنگام همه چیز به خوبی پیش می رفت .

یک روز که من تا دیر وقت کار کرده ام حوالی ساعت هشت بعد از ظهر به مغازه "پیت " سری زدم و مقداری نان و ژامبون و مشروب خریداری کردم تا شب بخورم . آنچه که خریده بودم روی صندلی اتومبیل گذاشتم و یک لحظه بی حرکت به آسمان و خورشید که هنوز در آن میدرخشید چشم دوختم ، تعداد زیادی کامیون از جاده عبور میکردند خسته بودم و هوا نیز خیلی گرم بود احساس دلتگی داشتم و چندان سر حال نبودم .

نگاهم به سوی کودکانی که از مدرسه می‌آمدند دوخته شده بود ناگهان متوجه اتومبیلی شدم که با کمال بی احتیاطی از مقابل بطرف من می‌آمد . راننده اتومبیل که یک زن بود با بی تفاوتی تمام اتومبیلش را بوضع نامناسبی پارک کرد وسپس به آرامی از آن خارج شد . این اولین باری بود که من " کی باترمن " را می‌دیدم . وقتی او را نگاه کردم به نظر آمد که قیافه‌گیرا و جذابی دارد ، او قد بلند بود و در حدود بیست و هفت ساله بنظر میرسید و بخصوص آشکار بود که او برای عقیده دیگران اهمیتی قابل نیست ، و از یک نوع خود خواهی برخوردار است . او تمیز و موتب بود و موهای طلا ئی و بلندش را پشت سر جمع کرده بود . وقتی او در حال جستجوی یک سکه برای پارکو متر بود نگاهی بسویش انداختم ، او سنگینی این نگاه را حس کرد و چپ چپ به من نگاه کرد . زن زیبائی بود بالاخره سکه‌ای برای انداختن در پارکومتر پیدا کرد و به آرامی از آنجا دور شد .

من تا آنجائی که در مغازه پیت بسته شد اورا نگاه میکردم .
 هوا همچنان گرم نود و هر صدائی گوش های مرا میازرد به
 منزل رفتم . ژامبون داغ شده بود و مشروب نیز وضع بهتری
 نداشت بار دیگر یاد آن زن افتادم ، در آن موقع هنوز نه
 اسم اورامی دانستم و نه میدانستم که در آنجا چکار میکند .
 اما کشف همه این مسائل چندان به درازا نکشید ، خانواده
 "استلنی " یک کوکتل پارتی داده بود ، در سالن کوچک
 منزل آنها بیش از چهل نفر میهمان به چشم می خوردند
 من سرحال بودم وازا ینکه آدمهای مختلفی را میدیدم خوشحال
 خوشحال بودم . تا آن روز جز با کسانی که در کارخانه کار
 میکرددند و بناقار با آنها صحبت میکردم با کس دیگری از
 مردم شهر آشنا نشده بودم و به گفتگو ننشسته بودم واز
 دوستان افريقائي نيز کوچکترین خبری نداشت . کم کم
 ساعات برایم طولانی میشد و دلم میخواست ساعات فراغت
 خود را به گونهای پرسازم . و آن شب نیز خیلی به موقع
 در میهمانی حضور یافتمن و هنوز خیلی از میهمانان نیامده

بودند که من وارد منزل استنلی شدم .
 با چندین نفرآشنا شدم و گفتگو کردم و پس از آن بود
 که متوجه زن قد بلندی در گوشۀ دیگر سالن شدم . او تنها
 ایستاده بود و پشتش به دیگران بود و مشغول نگاه کردن به
 یک تابلوی نقاشی که روی دیوار قرار داشت بود ، لباس
 سیاهی بتن داشت و در همین هنگام بود که موفق به شناختن
 وی شدم . او همان زنی بود که روز گذشته وی را در مقابل
 مغازه پیت دیده بودم .
 از آنطرف سالن خود را به او رساندم و اینبار موهایش
 را شینیون کرده بود و به مجرد آنکه مرا دید روی خود را بر
 گردانید تا حتی به من سلامی نیز نکند .
 اما همچنان به او نگاه کردم .
 چشمانش آبی زیبائی بود ، رنگ پوست او شباhtی به
 " جوزف آراندو " نبود او دهان باز کرد و گفت . شما ؟
 ازاوپرسیدم . چیزی می خواهی واو به علامت موافقت سری
 تکان داد ، سحر میشمارند

دو گیلاس مشروب از بار برداشت
و به سمت او باز گشتم و
با هم نوشیدیم . محل دنجی پیدا کردیم و با هم به
گفتگو مشغول گشتم .
او با یک حالت شیطنت آمیز گفت .

بگوئید ببینم شما از کجا می آئید ؟ آنجا مگر زن پیدا
نمیشود ؟

- چرا در کلیولند زنهای زیادی هستند .

- پس مغازه کالباس فروشی، حتماً نیست .

- چرا آن هم هست .

- پس چرا آن روز وقتی من برای خرید وارد مغازه شدم
آنقدر مرا برانداز میکردید .

- من به شما چشم دوخته بودم .

وقتی این حرف را میزدم احساس کردم سرخ شده‌ام ،
سپس ادامه دادم . اگر نمی خواهید مردم شما را نگاه
کنند بهتر است که اینطوری از خانه خارج نشوید .

لبخند او محو شد و با تعجب پرسید :

— چطور ؟

— خوب همین لباس های که بتن میکنید این لباس های مردم را وادار به نگاه کردن به شما می سازد و این موهای زیبای شما قیافه عشوه گرانه و مخصوصی به صورت تنان میدهد هیچ وقت آنها را روی شانه ها بیتان رها نکنید . او دستش را به طرف دهان برد و در این هنگام بود که متوجه شدم حلقه ای در دست دارد .

او نیز متوجه نگاه من به حلقة ازدواجش شد و گفت ، او مرده است ، او مدت هاست که در زمین سرد آرمیده است — خیلی ناراحت کننده است ، نباید اینطور خود تسان را ناراحت کنید .

— اما فکر میکنم این همان چیزی بود که شما می خواستید بدانید ، حالا من باید بروم بله باید به منزلم برگردم . او سپس گیلاس مشروبی که در دست داشت در کنار دیوار روی پاکت گذاشت تا پای کسی به آن نخورد و پس از آن را جمعیت را شکافت و به سمت در منزل رفت . همه نگاهها

با کنجکاوی او را دنبال میکرد ، من با خود گفتم که تمام شد ، و چند لحظه بعد حس کردم که بدون آنکه خود متوجه باشم دارم او را دنبال میکنم . بسرعت میهمانان حاضر در مجلس را کنار زدم و وقتی به مقابل در رسیدم او را که در حال رفتن بود دیدم فریاد زدم :

— نه ، نروید .

من حتی اسم او را نیز نمی دانستم . در همین هنگام صدای خنده‌چندتن از میهمانان که متوجه ما شده بودند از پشت سر بگوشم رسید . اما او توجهی به فریاد من نکرد و راه افتاد . صدای استارت اتومبیل شنیده شد ، اما مثل اینکه اتومبیلش راه نمی افتاد و باطری آن خالی شده بود . من در آنموقع واقعاً نمی خواستم زنی وارد زندگیم شود . برای من حالا زود بود که خود را اسیر زنی کنم و به کسی دلبستگی داشته باشم . شاید بعد از سفر افریقا این کار را میکردم اما فعلاً این کار منطقی نبود . سکوتی در کوچه حکم‌فرما بود . او دوباره در حالیکه روی

چمن ها راه می آمد بازگشت ، وقتی به من نزدیک شد
گفت .

فکر میکنم رادیو اتومبیل را باز گذاشتام و باطری آن خالی
شده است .

— من برایتان درست میکنم .

او در حالیکه بنظر می آمد آشفته است گفت ، شما نباید
این مهمانی را ترک کنید شما حق ندارید با من بیائید .

— فکر میکنم این مهمانی بدون من نیز بخوبی ادامه
بیابد ، من همین الان خدا حافظی میکنم و با اتومبیل
خودم شما را به منزلتان میرسانم .

— اما اتومبیل من چه میشود ؟

— باید به یک مکا نیسین اتومبیل مراجعه کرد . و از
او برای تعمیر آن کمک خواست . خودتان را ناراحت
نکنید باشد ؟

بالاخره دریافتیم که نام او " کی باترمن " است و او
 محل زندگی خود را نیز بمن نشان داد .

منزل او در همان محله‌ای که منزل من در آن قرار داشت
واقع بود ، اما به شهر نزدیکتر بود .
خانه قدیمی بود که در اطراف آن جنگل‌های نه چندان انبوه‌ی
قرار داشت . وقتی به مقابل آن رسیدیم اتومبیل را متوقف
ساختم و به او خیره شدم . صورت زیبائی داشت و سعی میکرد
به مقابل بینگرد . حالت غم و اندوه کاملاً در چهره‌اش هویدا
بود .

بعد از یک مدت نسبتاً طولانی من از اتومبیل خارج شدم
تا در را برایش باز کنم واو پیاده شود .
چهره‌اش در زیر نور چراغ اتومبیل براستی زیبا بود و
شباختی به "اینگرید برگمن" هنرپیشه زیبا روی آلمانی
داشت .

آنقدر محظا شای او شده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم
بالاخره به حرف آمده و گفت .
— میدانید من مجبورم به افريقا بروم .
لبخندی زد و گفت .

اوه لازم نیست بترسید من شما را از رفتن به افریقا
باز نخواهم داشت .

او سپس رویش را بر گرداند و به سمت در منزل رفت و من
همانجا ایستادم تا او کلید را در قفل در چرخانید و آنرا
باز کرد و سپس در را پشت خود بست و چراگی در داخل
ساختمان روشن شد .

من سپس به منزل "استنلی" برگشتم و پس از خدا حافظی
و تشکر به منزل باز گشتم . آن شب سنگینی نگاه بسیاری را
حس کردم و این مساله سخت مرا خجالت زده ساخت . تمام
شب موفق نشدم چشم بر هم بگذارم .

آرامش از من رخت بر بسته بود . بالاخره حوالی ساعت سه
بعد از نیمه شب بود که رمان "کنراد" را بر داشتم .
این رمان با آن وضع من مخصوصاً بسیار مناسب بود .

روز بعد در کارخانه "جرج راسل" که او نیز در میهمانی
استنلی شرکت داشت با دیدن من ایستاد و لبخندی تحولیم
داد و بعد بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد از آنجا گذشت

ساعت پنج بعد از ظهر بدون آنکه معطل شوم از کارخانه راه افتادم و راه منزل او را در پیش گرفتم . وقتی نزدیک خانه اش شدم او را که مشغول رسیدگی به گلهای با غش بود دیدم . با وجودی که فاصله مان نسبتاً زیاد بود اما اطمینان داشتم که او خود " کی " بود . او موها یش را زیر یک کلاه جمع کرده بود . اما با وجود این جای شکی نبود که این " کی " است . او مشغول جمع آوری چیزی بود که در سبدی که در دست داشت قرار میداد . من برای خود ادامه دادم و اتومبیل را پشت خانه متوقف ساختم . او متوجه من شد و بدون اینکه عجله‌ای کند به آرامی به طرفم آمد .

او یک سبد پر از گوجه فرنگی های تازه رسیده و قرمز رنگ در دست داشت و به من گفت .

— با من بیائید .

او طوری با من حرف میزدگوئی که منتظر دیدن من بوده است .

ما روی پله های چوبی که با غ را به آشپزخانه مربوط —

می ساخت نشستیم . آن جا خیلی ساكت و آرام بود و دلم می خواست ازاوسئوال کنم که آیازندگی در یک چنین محل ساكت و خلوتی برایش دشوار نیست . اما از این بیم داشتم که این سئوال مرا به گونه‌ای دیگر بر داشت کند و تصور کند که من خواسته‌ام از تنهاei و خلوت او سوء استفاده بنمایم . او کلاهش را از سر برداشت و موهايش را باز کرده احساس می کردم که او برای من یک چهره آشناست ، اما با وجود این خیلی چیزها بود که درباره او نمی دانستم و مایل بودم آنها را کشف کنم به او گفتم . شناختن شما کار آسانی نیست . او حالت جدی بخود گرفت و گفت . من زن ساده‌ای هستم یا ساكتم و یا فریاد می‌کشم . من به با غبانی علاقه زیادی دارم باید بزوادی پیاز نیز در با غچه بکارم البته وقتی آفتاب رفت باید این کار را انجام بدهم فکر می‌کنم خیلی دیر کرده‌ام لااقل یک ماه برای کاشتن پیاز دیر شده است . او با سبد گوجه فرنگی از جابلنده شد و پس از چند لحظه دو باره با دست خالی باز گشت . در پشت خانه یک درخت

تنومند خشک و قدیمی قرار داشت که بنظر می آمد هر لحظه شاخهای آن در هم بشکند رو به او کرده و گفتم . شما باید این نوع درخت های خشک را قطع کنید ، برای باعث شما مضر است ، از این گذشته ممکن است شاخهای خشک آن کنده شده و روی سرتان بیفتند .

او جوابی نداد . در همین هنگام چشم به سنجابی افتاد که در بالای آن درخت نشسته بود یک سنجاب حیلی زیبا ، گفتم .

اوه خدای من . . . چه گفتید ؟
— هیچی میگوییم گوجه فرنگی هایی که شما جمع کرده بودید خیلی خوشرنگ بود .

این حرف به مذاق او خوش آمد .

— گوجه فرنگی های خوشمزه ای است تخم آنها را یکی از دوستانم که در مدرسه کشاورزی کار می کند به من داده است و نوع آن خیلی مرغوب است .

به آن دوستی که در مدرسه کشاورزی کار میکرد احسان

حسادت میکردم ! به او گفتم :

شما باید با وجود اینکه اینجا تنها هستید خود را خوشبخت
و راحت حس می کنید . او از جا بر خاست و گفت :
باید بروم پیازها را بکارم .

— کاشتن پیاز در این هنگام اشتباه است مگر نگفتید که
آفتاب باید کاملا برود . چرا ما کمی با هم حرف نزنیم .
بدون آنکه بنشینند گفت :
هر طوری که شما بخواهید .

— چه مدتی است که اینجا زندگی می کنید ؟
— در این خانه پنج سال ، شاید هم شش سال ، ما با غبانی
را از خیلی پیش در اینجا شروع کرد هایم و خیلی از چیزهایی که
مادر با غمان داریم منحصر بفرد است .

احساس میکردم که او بزودی به گریه می افتد .
— دلم می خواهد گلهای دو باره بروید . همه فکر میکردند
که پس از مرگ او من اینجا را ترک میکنم اما دلم نمی خواست
که اینجا را ترک کنم . فقط وقتی که یخندان میشود ناچار

میشوم اینجا را ترک کنم .

— کجا میروید ؟ من هم ناچار بودم که پائیز اینجا را
ترک کنم اما من خیلی دور تراز اینها میرفتم نباید افریقا
را فراموش کرد .

— نمیدانم کجا میروم . در هر صورت قبل از هر کاری
باید همه چیز را مهیا کنم .
— گفتید که او مرده است .
— بله او مرده .

دلم میخواست بدانم علت مرگ او چه بوده . او بید ،
جوان بوده باشد ، شاید الکلیک بوده ، شاید تصادف کرده
وراننده هم خود " کی " بوده است .
از او پرسیدم :

— علت مرگ او چه بود ؟
— من او را کشتم .

با این حرف ، او سخت ناراحت شد و بلافاصله به
طرف آشپز خانه رفت و در پشت سر او صدای بلندی کرد .

من هم از جای بر خاستم و بطرف منزل خود براه افتادم .
 چند روزی بدون اینکه با او دیداری داشته باشم سپری
 شد ، پس از آن دوباره باز گشتم . وقتی به طرف منزل او
 رسیدم " کی " را دیدم که روی پله های عقب خانه نشسته
 و به باغ نگاه می کند . وقتی به او نزدیک شدم از جای بر
 خاست مدتی حرف نزدم و بالاخره او شروع به صحبت کرد
 . — وارد خانه بشوید بد نیست نوشیدنی بخورید .
 از آن روز به بعد من هر روز مستقیما از کار خانه به منزل
 او میرفتم هر چند یکباروی را به رستورانی که در فاصله دور
 از شهر قرار داشت و امکان اینکه کسی ما دو نفر را با هم
 ببیند نداشت دعوت می کردم ، گاهی اوقات من وسایل اولیه
 را خریداری می کردم و او به تهیه غذا می پرداخت و او نیز
 سالاد را با گوجه فرنگی و خیار هائی که خود بعمل آورده
 بود درست می کرد . بیشتر اوقات ما ، یاد را باع می گذشت
 و یا اینکه به گفتگو پر چانگی . کم کم احساس می کردم
 که او را دوست دارم .

کم کم تا بستان روبه اتمام بود و من سعی می کردم به آن فکر نکنم .

او خیلی آزادانه از مرگ شوهرش صحبت می کرد و می گفت که او را کشته است او از این موضوع مثل اینکه خیلی طبیعی باشد حرف میزد و می گفت . این حادثه فقط یک اتفاق بود ، او خیلی به شکار علاقه داشت من با وجودی که به این کار تمايل چندانی نداشتم اما کاهگذاری اوراهنگام شکار همراهی می کردم .

پلیس تفنگ را که وسیله آن شوهرش به قتل رسیده بود به وی سپرده و به من می گفت . که اگر مایل باشم میتوانم آن را که زیر پله هاست ببینم . فکر نمی کنم این کار لزومی داشت چون آنرا خود قبل ایده بودم اما اوصار داشت که حتما نگاهی به تفنگ بیندازم .

آن رتنگاه کنید همان که وسط است ، اگر آنرا نگاه نکنید دوباره از من سوء الاتی خواهد گردید که جوابشان را ندارم برای اینکه او را راضی کرده باشم بطرف تفنگ رفتم تانگاهی به آن بیندازم . وقتی به تفنگ نزدیک شدم ناگهان دچار

ترس شدم این همان وسیله‌ای بود که این زن بوسیله آن مردی را که شوهرش بوده بقتل رسانده بود بطرف او برگشتم و در چشمانش نگاه کردم .

— حالا دیگر تمام شده است .

او سپس بقیه ماجرا اعریف کرد . او در آشیزخانه مرد . همین جائی که شما چند دقیقه پیش نشسته بودید . او از من خواست تا اسلحه‌اش را بیاورم . وقتی من آمدم تا اسلحه را بدرست او بدهم ماشه آن کشیده شد و اوبقتل رسید . وقتی این حرفه را می‌گفت مانند کودکی بود که در سرش را از بر کرده و می‌خواهد آنرا بدون جا انداختن یک حرف جواب بدده .

و خودش گفت . من مثل یک طوطی این حرفها را تکرار می‌کنم این درست مسائله‌ای است که همیشه بیرای من پیش می‌آید مردم " دیک " را بیشتر از من دوست داشتندو معتقد بودند که او اجتماعی تر و خوش برخورد تراز من است . ما باعده زیادی آشنا بودیم ، بعضی از آنها در مهمانی " توم "

و " جین " شرکت داشتند ، لین دو نفر از همه شان دوست داشتنی تر هستند . اما موقع مرگ " دیک " هم به من کمک کردند زیرا این برای من خیلی خیلی پر اهمیت بود . هنگام شلیک گلوله هیچ گونه شاهدی وجود نداشت و پلیس ناچار شد با تحقیقات وسیع و دامنه داری بر روی اخلاق و رفتار من و همچنین روابطم با " دیک " رای نهائی را صادر کند و برای این کار لازم بود که از مردم و کسانی که با ما آشناشی داشتند نظر خواهی کند . همه چیز مانند یک خواب بود و من باور نداشم که گلوله شلیک شده بود و " دیک " روی زمین افتاده است . اما حقیقت این بود و من کتری نمی توانستم انجام دهم .

بها و گفتم چیزی که من نمی توانم بفهمم عکس العمل مردم است منظورم مودم شهر است . مگر آنها دوست شما نبودند پس چه چیزی درست نبود .

یاد نگاههای معنی دار " جرج راسل " افتادم . مادر شهر کوچکی زندگی می کردیم و بدون شک بیشتر مردم ساکن

آن می دانستند که من قسمت اعظم او قاتم را کجا میگذرانم
کی گفت . آنها خود شاهد بودند که من و دیک چه زندگی
خوب و سعادتمندانه‌ای را می گذرانیم و اطمینان داشتند که
من نمی توانم ذره‌ای به " دیک " آسیب برسانم چه رسید
به اینکه اورا بکشم ، اما وقتی همه چیز رو براه شد و پرونده
قتل دیک بسته شد و پلیس آن تفنگ را به من پس داد همه
به من پشت کردند .

— چرا ؟

کی شانه هایش را بالا انداخت .

— برای اینکه همه آنها دروغ گفته بودند ، شاید آنها از
راه محبت و مهربانی این کار را کرده بودند .
شاید بخاطر اینکه نمی خواستند جنجال محاکمه و دادگاه بر
پا شود . نمی دانم چه چیزی باعث شده بود شاید هم آنها
نمی خواستند من بمیرم یا سالهای طولانی از عمرم را در گوش
زندان سپری کنم . شاید فکر میکردند که برای من همین بس
است که " دیک " در اینجا و در آشپزخانه مرده باشد .

از سه سال پیش من و دیک خیلی دعوا میکردیم ، درست مثل سگ و گربه‌دیگر این کار برایمان بصورت یک عادت زشت در آمد بود ، ما پس از آنکه برای اولین بار در مقابل دیگران دعوای مفصلی کردیم ، چنان عادتی کردیم که دیگر هر روز نتوانستیم از این همه بحث‌ها و مجدلات خودداری کنیم گاهی وقت‌ها باین نتیجه میرسیم که دیک از من تنفر داشت من حالات مخصوصی دارم و از این گذشته ما خیلی با هم فرق داشتیم ، اگرمی دانستیم که تا این حد با هم اختلاف داریم شاید هرگز با هم ازدواج نمی‌کردیم " دیک " نیز عادات بدی داشت ، او حتی دو بار نزدیک بود در مقابل مردم مرا کتک بزند . اما من هرگز به طلاق فکر نکرده بودم . او بعد از این سخنان خاموش شد و آهی کشید . چشمان زیبایش حالت مخصوصی پیدا کرده بود و به سمت میز خیره مانده بود . و سپس ادامه داد . می‌فهمید آنها برای من دروغ گفتنند اما آنها همه فکر میکنند که من " دیک " را کشتم ، در هر

صورت من این کار را کرده ام ، آنها فکر میکردند من آرزوی مرگ او را داشتم یا این که او را در یک حالت خشمگین و عصبانی بقتل رسانیده ام . آنها فکر میکنند که من قاتلمن و برای همین دلیل بود که به من پشت کردند و این برای من خیلی دشوار بود اما آنها . . .

– چی ؟ آنها چکار کردند ؟

او چشمانش را به سمت من دوخت و لبخندی زد :

– هیچی ، آنها به من پشت کردند ، همین . و فکر میکنم همین بس بود . این کارزندگی را بر من خیلی دشوار ساخت زیرا با من مانند یک جذامی رفتار میشود .

– خودتان را اینجا تنها حس می کنید .

– نه من تنها نیستم ، من میدانم دلم نمی خواهد آنها را ببینم بیا ئید . او از جا بر خاست و لحن صدایش کاملا تغییر کرده بود .

من گرسنهام می خواهید غذای سرد بخورید . یا یک استیک . در هر صورت گوشت و سالاد زود حاضر میشود .

— این کار با غبانی بنظر من باید برای شما شادی آور باشد
و وقتی به آن می پردازید احساس خوشبختی می کنید .
او خندید .

— این تنها لحظه‌ای بود که من و دیک با هم دعوا نمی
کردیم . مادر کنار هم کار می کردیم و آنقدر ادامه میدادیم
تا خسته می شدیم . این تنها کار دلخواه من بود دیک با غبان
بسیار با تجربه‌ای بود و پیازهایی که او می کاشت هیچکس
در شهر نظیر آن را نمی توانست بیابد .

احساس تنفسی نسبت به دیک داشتم و به همین جهت
کفتم خوب شد که حالا زنده نیست و گرنه مجبور بودم از اینجا
بروم .

— نه این حرف را نزنید .

فردای آن روز دوباره گفتگوی ما در باره دیک بود .
— چرا مردم از شما مستنفرند ؟ شما هیچ چیز قابل تنفسی
ندارید ، چرا آنها فکر می کردند که شما مخصوصا دیک را
کشته‌اید ؟

— من واقعا نمی دانم آیا آنها اینطور فکر میکنند یا نه .
 ی
 نه نمی دانم و شما آیا چنین فکری نمی کنید ؟ بعد از جستجوها
 فراوان وقتی همه چیز حالت عادی بخود گرفت دو مرد فکر
 کردند که شاید من احساس تنهائی کنم می فهمید که چه
 میگویم . اما خود را تنها حس نمیکردم ، در هر صورت آنها
 به من پشت کردند و سپس همه مردم مرا طرد کردند .
 این کفتگو در یک شب دو شنبه انجام گرفت فرداي آنروز
 " جرج راسل " وقتی برای سرکشی به امور با هم به نقطه ای
 در شهر رفته بودیم در مورد " کی " طعنه ای به من زد که لحن
 دشنام داشت من هم نتوانستم خودداری کنم و مشتی حواله
 صورتش ساختم ، قبل از اینکه خون از لب های " جرج " راه
 بیفتند من متوجه عملی که انجام داده بودم نشدم وقتی اودا
 به این وضع دیدم ناگهان بخود آمدم .
 " جرج " در حالیکه معلوم بود درد میکشد گفت . شما درست
 مثل او هستید درست مثل او .
 قبل از پایان روز " توم استنلی " از من خواست تا به

دفتر او بروم و من از این که با مامور توزیع آب دعوا کرده بودم عذرخواستم ، توم از من پرسید : چرا ادامه میدهید کارهای شما به من ربطی ندارد . اما من به شما اطمینان میدهم که او هیچ وقت خوشبختی به همراه نمی آورد . به حرف من اطمینان کنید .

اما من نمی توانم چنین چیزی را قبول کنم .
 دلم نمی خواست که مردم برای عشقی که بین ما بوجود آمده باشد شایعه پردازی کنند . تنها چیزی که حس میکرم این بود که تما روز را به امید لحظه‌ای که به دیدار " کی " می شتابم سپری میکرم و اگر او نبود هیچ علاقه‌ای به ادامه کار و زندگی در آن شهر نداشت ، او هرگز از من سؤالی نکرده بود و با آن رفتاری که از او دیده بودم نمی توانستم حتی تصور این را بکنم که ممکن است او شوهرش را بقتل رسانیده باشد . هر چه زمان میگذشت او غمگین تر میشد .
 کم کم حس میکرد که مردم به من نیز پشت کرده اند .
 ماه اوت ، بها اخر خود نزدیک میشد و من باید برای

گرفتن خبر های جدید از افریقا خود را آماده می ساختم .
 ما هر گز در این مورد بطور صریح گفتگو نکرده بودیم
 او دو سه بار در مورد آینده صحبت کرده بود نه از آینده
 هر دو مان بلکه از آینده خودش . وقتی که گلهای باع پژمرده
 می شود و دیگر آن گیاهان میوه ای نداشتند یعنی در پایان
 پائیز او باید در خانه را می بست و از آنجا میرفت از او
 پرسیدم : پس از آنکه پائیز بسرآمد به کجا می خواهید
 بروید ؟

– نمی دانم ، من قبلا در چاپخانه کار کرده ام . اما
 دلم نمی خواهد دو باره این کار را از سر بگیرم .
 مثلا بدم نمی آید برای کس دیگری با غبانی کنم ، حتی
 فکر آینده نیز مرا ناراحت می سازد . به او سخت عادت کرده
 بودم ، بطوری که حتی نمی توانستم تصور زندگی در کنار
 زن دیگری را بنمایم . او حرکات و رفتاری نظیر من داشت
 اما کم کم دعواهای ما بر سر چیزهای کوچک شروع شده بود
 اما حتی این مجادلات با خنده و عشق به پایان میرسید .

تابستان به پایان میرسید گلهای بوته‌های مختلف زیبائی خاصی به باغچه بخشیده بود . منزل " کی " خانه من شده بود و بنظرم آشنا بود . دیگر جای همه چیز را می دانستم و همیشه از آن " دیک " به وسیله آن به قتل رسیده بود بیم داشتم و تعجب میکردم که چطور پلیس آن را به " کی " باز گردانیده است ؟اما چرا که نه ، چون این تفنگ متعلق به " باترمن " ها بود و تنها عیب آن این بود که باعث بروز یک حادثه تلخ شده بود .

اما در هر صورت هر بار که چشمم به آن می افتاد خاطره قتل " دیک " دو باره برایم زنده میشد . یک شب او متوجه نگاه های بیمناک من به آن اسلحه شد و گفت من مدت هاست که از آن استفاده نکرده ام .

— مگر از آن استفاده هم می — کرده ای ؟

— بله خیلی از خرگوشهایی که در این ناحیه زندگی می کنند برای خوردن محصول باغ به لینجا می — آمدند و من برای ترسانیدن و دور کردن آنها از اینجا چند تیر هوایی

شلیک میکردم و این خود باعث میشد که خرگوشها تا مدت‌ها آفتایی نشوند . ما آنقدر برای این گلهای و گیاهان زحمت میکشیدیم که نمی‌توانستیم راضی شویم خرگوشی با یک حمله سریع حاصل تمام زحماتمان را از بین ببرد .

یک هفته گذشت آن روز وقتی به منزل او آمدم برخلاف همیشه که خارج از خانه انتظار مرا می‌کشید در آشپزخانه بود . من داخل شدم و پشت میز نشستم ، درست همان جائی که شوهرش سابقاً عادت داشت بنشیند .

بنظر می‌امد که خبری که من می‌خواستم ، به او بدhem روی پیشانیم حک شده است . او مشغول پاک کردن عدس بود و به طرف من برگشت ، در حالیکه کاردی در دست داشت نگاهی بسویم انداخت .

من شروع به حرف زدن کردم : آنها امروز بمن تلفن کردند . آنها می‌خواهند که من اول اکتبر آنجا باشم ، او همچنان مانند یک نابینا به من نگاه می‌کرد . کارد بی اختیار از دستش افتاد ، سپس بطرف من امده . و با دو دست زانو

های مرا گرفت و صورتش را روی پاها یم نهاد . پس از مدتی طولانی سرش را بلند کرد . احساس میکردم چشمانم پر از اشک شده او گفت . نه

— من باید بروم — خواهش میکنم .

صدایش میلرزید و لبها یشرا می جوید . اما گریه نمی کرد . از جا بلند شدم و اورانیز به آرامی روی یک صندلی نشاندم ، پس از چند لحظه از جای برخاست کارد را از زمین برداشت موها یشرا پشت سو جمع کرد . من اورانگاه میکردم و تمام حرکات و رژست هایش را زیر نظر داشتم حرکاتی که همه آنها را بخوبی می شناختم . او گفت . من نمی توانم بگذارم توازن اینجا بروی . من سعی کردم به او تزدیک شوم اما مانع شد .

نه به من دست نزن . من باید فکر کنم تومیدانی من هم میدانم نه باید چکار کرد . حالا غذامی خوریم و بعد من فکر میکنم ، بله کمی دیر تر باید حسابی فکر کنم .

او کمالا شبیه یک طفل شده بود . کودکی که درد میکشد و نمی خواهد آنرا نشان بدهد . او دوباره شروع کرد به تهیه

غذاودراین حال بود که دیگر به گریه افتاد .
 بهاؤ گفتم تو فکرمیکنی من خودم می خواهم ترا ترك کنم .
 جواب بدء فکر میکنی من بخواهم چنین کاری را بکنم ؟
 "کی "من باید بروم . سعی کن بفهمی این کاری است که ما
 ناچاریم آنرا انجام دهیم . من به خودم قول داده ام که این
 کار را بکنم من یک موقعیت خوب را برای انجام آن ازدست
 دادم و خود را از همه چیزهایی که برای من ارزش داشت جدا
 کردم . من باید دنیا و خودم را بشناسم . بله حالا دیگر وقت آن
 رسید که دستیکار شوم . و این لحظه دیگر فرانخواهد -
 رسید . من نمی توانم از این راه چشم بپوشم .
 از این میترسیدم که نتوانم او را ترك کنم ، نه این که اورما
 ناچار به ماندن کند بلکه خودم نتوانم بروم .
 - بله باید من این کار را انجام بدهم توفکرمیکنی من دلم
 می خواهد حالا بروم ؟ توفکرمیکنی من می خواهم ترا ترك کنم .
 - نمی دانم نمی دانم فقط می دانم که اگر جای تو
 بودم نمی توانستم چنین کاری را انجام بدهم . چطور ما

می توانیم از هم جدا شویم .

او همچنان کارد را در دست داشت با حالت شرم آوری

کفت تو مرا دوست داری .

— بله ترا دوست دارم .

خوب پس چطور میتوانم بگذارم توازا ینجا بروی ؟ چطور

م توانم ؟

دیگر نمی توانستم این گفتگو را تحمل کنم .

— بس کن می خواهی تماش کنی . این کارد را هم کنار

بگذار او سرشن را بلند کرد و دهانش را باز کرد حالتی بخود

گرفته بود گوئی که من او را کنک زده ام .

کارد را بدون آنکه به عقب برگرد دروی دستشوئی آشپزخانه

گذاشت . از کاری که می خواستم انجام بدهم شرمنده بودم . از

خودم متنفر بودم از این که او در سرراهم قرار گرفته بود تاسف

می خوردم . ازا و متنفر بودم زیرا خیلی دوستش داشتم ، ایستاده

بودم و بدنم را به یخچال تکیه داده بودم با ردیگر نگاهم برآن

تفنگ افتاد .

فرياد زدم اين اسلحه را دور بیندار .

از پلمه‌ها چهارتا چهار تا بالا رفته در ويترین بسته نبود

تفنگشرا که در وسط ويترینی قرار داشت بلند کردم و به

آشپزخانه برگشتم .

ـ نگاه‌هاشتمن اين اسلحه در منزل کارا حمقانه‌ای است

تو اصلا قلب نداری اگر قلب داشتی هرگز اين تفنگ را پيش

خودنگاه نمی داشتی .

در را باز کردم و به آرامی از آنجا خارج شدم . خورشيد

همچنان می درخشید و مانند وقتی بود که اولین بار همديگر

را ملاقات کرده بوديم ، او نيز پشت من از آشپزخانه خارج

شد آرام بود و ديجوگريه نمی کرد .

به او گفتم مثل اينکه عقلم را از دست داده ام .

ـ نه اين خيلي سخت است ، همين وضع من خيلي دشوار

است حقiqت اين است که تو باید بروی . من نباید سعى

ميکردم از رفتن تو جلوگيري کنم . من باید سعى که در سر

راه تو قرار نگيرم .

— اما من ترا دوست دارم .

متاسفم واقعاً متاسفم .

او لبخندی زد گوشی بعد از طوفان آرامشی او را فرا گرفته ،
است .

— بهتر است این اسلحه را زمین بگذاری فکر میکنم
پریاشد .

من آنرا بسرعت روی زمین نهادم ، لبخندی زدم . من به
او اطمینان داشتم و هیچ وقت به اندازه آن لحظه احساس ،
نکرده بودم که او را دوست دارم . او گفت خوب من باید
شام را تهیه کنم . و با گفتن این حرف به سمت آشپزخانه
باز گشت . اما دو باره به مقابله درآمد و گفت :

ممکن است چند تا گوجه فرنگی برای من بچینی . دو
تای نه سه تا بچین . موازنی باش خوب رسیده باشد . آخر
باری که گوجه فرنگی چیدی خیلی سبز بود .

گوجه فرنگی ها در آن طرف باغ قرار داشت و نسبتاً
فاصله قابل توجهی بود ، اما برداشتن تفنگ برای فوستادن

گلوله‌تاآن می رسید .

نهمن هنوز آنقدر هابها و اطمینان نداشتم و می ترسیدم مرا ،
هدف قرار دهد . من او را دوست داشتم . و از این بابت او را ،
نیز ناراحت ساخته بودم .

در حالیکه دندان هایم را بهم فشار میدادم گفتم بسیار
خوب همین حالا این کار را انجام میدهم .

از پله ها پائین آمدم و اسلحه را سر جایش گذاشت . ده
دوازده قدم که بطرف باغ برگشتم چون میدانستم او هنوز به
آشپز خانه بر نگشته ، زیرا صدای در آنرا نشنیده بودم ، او
همچنان ایستاده بود و پشتش را به در تکیه داده بود و لبخند
زنان مرا نگاه میکرد راهم را ادامه دادم . هنوز راه زیاد
تا گوجه فرنگی ها مانده بود بار دیگر به عقب سرم نگاه کردم
کی " همچنان ایستاده بود . سپس برگشت و در آشپزخانه را
بازگرد و داخل آن شد .

در با صدای بلندی پشت او بسته شد و همین باعث که تنفگ
روی زمین بیفتند و این مرا سخت ترساند و باعث شد که روی

تیغ‌های سخت باغ بیفتم . این وضع سبب شد که تمام بدنم
خراش بردارد "کی" مرا خیلی زود به بیمارستان رسانید و حال‌که
دو هفت‌ماز آن روز می‌گذرد حالم خیلی بهتر شده است .
اسباب‌های من و "کی" جمع آوری شده است و خود را برای
مسافرت بما فریقا مهیا کردند ، او همه وسائل مورد لزوم ما را
از خراج خرید و فردا ماحركت خواهیم کرد .
استنلی "هاشم ما را بدرقه خواهند کرد و ماریه راهی که
باید می‌رفتیم خواهیم واپس بارا یعنی "کی" است که خوشبختی
برای من بهار مغان می‌آورد .

آدم دزدی

=====

باب تند راه میرفت . وقتی که به مقابل کابین تلفن رسید و به طرف آن پیچید ، نگاهی به اطراف کردتا کاملا مطمئن شود که کسی در تعقیبش نیست و سپس وارد کابین تلفن شد و شماره‌ای را گرفت و یک دستمال روی گیرنده تلفن گذاشت و شروع به حرف زدن کرد :

— الو . . . اگر مبلغی را که تعیین شده امشب ساعت ده —
به محلی که گفته شد نیاورید او خواهد مرد . سپس گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و از کابین خارج شدو وارد یک خیابان شد و از آنجا به کوچه‌ای داخل گردید که انتها یش به یک محل بسیار

خلوت می‌رسید. واردیک ساختمان شد و درخانه‌ای که پنجره هایش بسته بود داخل گردید واژ پله‌ها بطرف زیرزمین پائین از طبقه اول کسی آهسته او را صدا کرد:

— باب توئی؟

او درحالیکه میدوید بطرف بالا رفت و خود را به فانی

رساندو گفت:

— تومگردیوانهای چرا او را تک و تنها پائین گذاشتی.

میخواهی او فرار کند.

فانی با حالت بی تفاوتی گفت:

— هیچ خطری ندارد او هیچ چیز نمی‌فهمد و در ضمن

از اینکه با ماست خیلی احساس راحتی می‌کند. من واو امروز

بعد از ظهر با هم بازی کردیم او جدا دوست داشتنی است.

باب کمی آرام شد و به اتفاق از پله‌ها پائین آمدند.

نانی بالحن فاتحانه‌ای گفت:

— نگاه کن او دارد لباس به تن عروسک می‌کند.

— ببینم یادت بود که چیزی برای خوردن بهاوبدهی؟

— البته . یک غذای خوب به او دادم و فکر میکنم که ، خیلی آنرا دوست داشت . بخصوص که کاملاً غذائی مناسب برای سن او بود . باب سپس توضیح داد که مبلغی را که درخواست کرد ها مشب ساعت دهد رمحلی که تعیین کرده اند در یافت خواهد کرد . و سپس گفت :

— اما اگر او رازنده نگاهداریم برایمان حتماً خطری —
ایجاد خواهد کرد باید او را کشت .
او لحظه‌ای صبر کرد . نگاهی به نانی که تا آن لحظه ساكت مانده بود اند اختر و چنین ادامه داد :
ساکرازاین کار میترسی میتوانی از همین جابرگردی .
نانی قهقهمای زدو گفت که او نیز به همان نتیجه‌ای رسیده بود که باب رسیده است و گفت :

— وقتی تو از منزل خارج شده بودی من بخاری دیواری را روشن کرده بودم و این فکر به مغزم رسید که بهترین راه از بین بردن او استفاده از بخاری دیواری است .
— خوشبختانه تامن ببایم تو اقدامی نکردی و گرنه

تا الان گرفتار شده بودیم .

— چرا ؟

— خوب دودی که از اینجا بلند شده بودیم .

همه را جلب میکرد ؟

— مگر فراموش کرده‌ای که این خانه خالی از سکنه

است .

باب شانه‌ها یشرا بالا انداخت و کمی در طول و عرض —

اتاق قدم زدویک بار دیگر تمام راههای ممکن را از نظر گذراند

و در همین اثناء نیز این فکر به سفرش خطور کرد که مبادا نانی در

هنگام گرفتن پولها خونسرد یشرا از دست بددهد زیرا بسواری ،

گرفتن پولها آنها باید با سرعت ، آرامش وزرنگی عمل میکردند

و گرنه کارشان تمام بود و باب میدانست که نانی نمی‌تواند

چنین باشد .

نانی پرسید : — خوب برویم — لله .

ناگهان باب به این فکر افتاد که یک قتل دیگر میتواند

خیلی زود پس از قتل اوانجام بگیرد . به این ترتیب او دیگر

از هیچ چیز نمی ترسید می توانست تمام پولها را برای خودش نگاهدارد . نقشه ای که در نظرداشت به انجام برساند خیلی ساده بود او زندانی شان را برای یک گردنگ کوچک به پارک می برد و بعد از اینکه به بالای برکه بزرگی که در پارک بود می رسیدند او را به کنار یک درخت بلندی که درست بر فراز آن قرار داشت می نشاند با او اطمینان داشت که این نقشه بخوبی انجام پذیراست . در حقیقت هیچ چیز مانع از این نمی شد که او بینحوى خود را از شرمانی نیز خلاص نکند . پس از این افکار بود که باب شروع کرد به سوت زدن و نانی به او گفت .

— معلوم است که خیلی سرحال هستی ؟

— خوب همه چیز آمده است برای همین هم خوشحالم .

خوب فقط مانده آن سیم فلزی .

نانی بسرعت دوید و گفت :

— همین الان بروایت می اورم . و باب از این کار نانی به خنده افتاد زیرا میدید که او با چه تلاشی برای کشتن خودش به باب کمک می کند . چند لحظه بعد نانی با یک جعبه پراز —

وسائل لازم برای باب وارد شد. در همین هنگام در بازشد و

مرد بلند اندامی با خشونت در را باز کرد و گفت:

— بچه‌های احمق خجالت نمی‌کشید، از اینکه‌مادر —

بزرگ بیچاره‌تان شما را لوس می‌کند سوء استفاده نموده واو

رابه زیرزمین آورده‌اید که به اصطلاح آدم دزدی بازی کنید.

مرد سپس به طرف باب ونایی رفت و سیلی بر گونه‌های

دوشان نواخت و گفت:

— امیدوارم که وقتی ده ساله شدید از این عاقلتر —

شوید، حالا بروید سر درس هایتان و گرنه تمام شب را باید

در زمین تاریک بمانید.

پنجره ...
=====

در اطاق من در بیمارستان یک پنجره کوچک عجیب وجود دارد
بر خلاف همه پنجره‌ها این پنجره به خارج باز نمی‌شد بلکه
به اطاقی که از هر جهت به اطاق من می‌ماند ارتباط پیدا می‌
کند.

در این اطاق پیرزنی با موهای خاکستری با چند تا دانه
دنдан دور از هم درست با اندامی نظیر من جای دارد، من
خیلی بزرگ نیستم و البته برای یک دختر ۱۴ ساله باید بگیم
کمی هم کوچک مانده‌ام اولین باری که من این زن را دیدم
خیلی بی تفاوت بودم و به نظرم خیلی طبیعی می‌آمد که

او به تواند اطاق من را وقتی که دلش میخواست نگاه کند .
 مامان مقدار زیادی پول برای این اطاق می پرداخت تا من
 به توانم یک اطاق مخصوص داشته باشم و باید بگویم که ما
 هرگز از نظر مادی اشکالی نداشتیم . بعد از مدتی فهمیدم
 که برای پیروز نیز پنجره بدیهائی را داشت که برای من نیز
 داشت پس از مدتی حس کردم که او واقعاً زن دوست داشتنی
 است از این گذشته او خیلی رعایت من را میکرد و هرگز قبل
 از اینکه من میل داشته باشم طرف پنجره نگاه نمی کرد و به
 همین دلیل بود که من کم کم از اینکه اصلاً این پنجره بین
 اطاقهای ما وجود دارد احساس خوشحالی میکردم هر وقت که
 احساس تنها میکردم به کمک او می توانستم از تنها می در
 بیایم و از این گذشته وزن بسیار شادی است و همیشه لبخندی
 بر لب دارد در اطاق من یک پنجره دیگر نیز وجود داشت اما
 این پنجره معمولی است و به طرف پارک بیمارستان باز میشود
 و من می توانم بازی بچهها را در آنجا بعد از ظهرهای که
 هوا خوب است تماشا کنم . خیلی دلم می خواست می گذاشتند

من هم خارج به شوم و با آنها بازی کنم میدانم که برای اینطور بازی‌ها حالا دیگر خیلی بزرگ شده‌ام . اما در هر صورت برایم همچنان‌لذت بخش است که قایم موشك بازی کنم و در چمن‌ها به جست‌و‌خیز‌بپردازم . یک روز از دکتر معالج خود دکتر شتلین پرسیدم که آیا می‌توانم خارج بشوم و او جواب داد که برای من بازی کردن با بقیه بچمه‌ها خیلی دشوار است .

— کاترین اگر واقعاً میل دارید خارج بشوید می‌توانم اجازه بدhem که همراه با پرستاران یک گردش کوتاه بکنید .

اما من نمی‌خواستم با پرستار ولینگتن به گردش بروم من فقط دلم می‌خواست که با بچمه‌ها بازی کنم . و دکتر نیز این را نپذیرفت و گفت :

— من دوست ندارم که ترا ناراحت کنم اما دکتر بهترین قاضی است .

او لبخندی زد و سپس افزود :

— شما خوب میدانید که مجبور نیستید در اتفاقات بمانید و اجازه دارید که در داخل ساختمان بیمارستان گردش بکنید

من سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم :

— اگر شمانم بخواهید بگذارید من به حیاط بیمارستان بروم
 من هم اصلا میل ندارم که پایم را از اطاقم بیرون بگذارم .
 من بها این ترتیب میخواستم او را تنبیه کنم . اما در حقیقت
 فقط دوست داشتم با آن بچه ها بازی کنم و چندان علاقه ای به
 خارج شدن از اطاقم در خود حس نمیکردم . آه که چقدر
 بیمارستان دلگیر است .

من مدت درازی است که در بیمارستان بسر میبرم یعنی
 درست بعد از آتش سوزی .
 آه که چقدر وحشتناک بود ، خانه بزرگ ما کاملاً سوخت .
 آه نیمه های شب بود که شعله های آتش را در اطراف خود دیدم
 گلویم خشک شده بود و نمی خواستم حرکت کنم . اینها تنها
 چیزهایی است که از آن حادثه به خاطر می آورم . پدرم در
 آتش سوزی جتنش را از دست داد .

او یک نویسنده بود و علاقه زیادی به کتاب و اوراق قدیمی
 داشت . او شبهه تا دیر وقت در دفترش کار میکرد ، گاهی

اوقات آنقدر آنجا می‌ماند که همانجا روی صندلی خوابش می‌برد . شب حادثه آتش‌سوزی نیز در اطاق کارش به خواب رفته بود .

دست و پاهای من از آتش سوخته و آثار آن کاملاً باقی‌مانده صورتم سوخته اما نه چندان زیاد دکتر می‌گوید که صورت‌م خراب‌نشده است اما معهذا حاضر نیست آئینه را به من بدهد یک بار به او گفتم که برایم آئینه بیاورد او قبول کرد .

اوایل فکر می‌کدم که برای همین است که نمی‌خواست بچه‌های دیگر مرا ببینند . اگر صورت من خیلی بد شکل شده باشد من دست روی صورتم می‌کشم پوستم صاف است و تازه که در شیشه‌چهار گونه کوچک پنجه نگاه می‌کنم اثری از آن نمی‌بینم .

تا آن روزی که پرستار برای من وضعیت را تشريح کرد همیشه در اظطراب بودم .

موهای من در آتش سوزی کاملاً سوخته بود و وقتی هم که دوباره درآمده بودند رنگ خاکستری داشتند نه سیاه او بهمن

گفت که این مورد خیلی پیش می آید و به من پیشنهاد کرد که
موهايم را رنگ کند .

— هر رنگی که دوست دارید می توانید موهايتان را به همان
رنگ کنید . هیچ وقت در روایا پیش خود مجسم کرده اید موهايتان ،
قهوه ای و یا حتی بلوند باشد .

بعد از شنیدن این موضوع بود که احساس آرامش کردم و
و به او گفتم که مایلم برای دفعه بعد که مادرم بدیدنم می
آید موهايم را سیاه کنم اما میل نداشم که کار را زودتر انجام
بدهم . چون کسی که بدیدنم نمی آمد جز دکتر و پرستار و آن
خانم پیر که همیشه با من اظهار همدردی میکرد .

مدت نسبتا طولانی میشد که مادرم به دیدن من نیامده
بود ، مرگ پدرم او را خیلی افسرده کرده بود هر بار که به
دیدن من می آمد بنظرم میرسید که پیر تر شده است او براستی
پژ مرده شده بود . مطمئن بودم که اخیرا بیمار شده بود .
این راکسی به من گفته بود اما از طرز نگاههای بخصوص پرستار
حس میگرم که باید حالش خوب نباشد کما و آنطور هر وقت که

از مادرم حرف میزدم به من نگاه میکرداگر او میمرد از خودم می پرسیدم که آیا کسی این خبر را به من میداد یانه ، شاید آن ها فکر میکردند که من برای شنیدن واقعیت آمادگی نداشته باشم ، آن روز آنقدر برای مامان نگران بودم که برایش نامه ای نوشتم . در نامه ام متذکر شدم که امیدوارم حالت خوب باشد و به دیدن من بیاید و مرا به خانه ببرد .

نامه را بدست پرستار دادم چون او بود که متصدی نامه هانیز بود .

— البته دخترم نامه را فورا به اولین پست میدهم ،

ولبخندی نیز زد :

من اورا با نگاه تا انتهای راه روی بیمارستان تعقیب کردم وقتی که به اطاق خود رسید بدون آنکه حتی لحظه ای تأمل کند یکی از کشوها را کشید . و نامه را داخل آن انداخت .

چند ساعت بعد وقتی دکتر برای معاينه من به اطاق آمد این موضوع را به او گفتم چهره اش در هم رفت و گفت :

— من به پرستار حتما تذکر خواهم داد اما باید مطمئنا

اشتباهی رخ داده باشد.

ناگهان بدون آنکه متوجه باشم دست های دکتر را گرفتم

و گفتم.

— آه خواهش میکنم این نامه خیلی اهمیت داشت . —

راستی ؟

— بله برای ما درم نوشته بودم دکتر من میخواهم برگردم

خانه.

ناگهان بیامد آمد که من دیگر خانه‌ای نداشتم . دیگر

از آن خانه چیزی باقی نماینده بود . بله جزتل خاکستری چیزی

از آن باقی نبود .

سپس چنان به گریه افتادم که صدای حق من در تمام

فضای اطاق پیچید و انعکاس آن باعث میشد که صدای آن بلندتر

نیز بشود .

دکتر در حالیکه لحن بسیار پر محبتی داشت گفت :

— اوه کاترین خودتان را ناراحت نکنید آتش سوزی تمام

شده است .

— دکترگاهی اوقات فکر می کنم که این حادثه سالها قبل

رخ داده است.

— خیلی خوب است کاترین به این ترتیب بزودی آن را

فراموش خواهید کرد.

— آه چه آتش سوزی وحشتناکی بود.

— بله اما حالا بهتر است سعی کنید که دیگر به آن فکر

نکنید.

— آه من می خواستم فقط کاغذهای او را بسوزانم او مرا

تنبیه کرده بود بخاطر اینکه به آنها دست زده بودم. او فکر

میکرد که کاغذ هایش خیلی مهم است — من هم خواستم او را

تنبیه کنم، امانه به این ترتیب، بخدا نمیخواستم این حادثه

رخ بدهد. دوباره به شدت به گریه افتادم دکتر با مهربانی

دستی به پشم زد مثل اینکه من دختر کوچولوی او بودم.

— کاترین حالا همه چیز رو براه شده است من ترا خوب —

درک میکنم.

او رفت، من دوباره در اطاق خاکستری ام تنها هستم

با آن غم جانکار و این مالیخولیائی که در تنهاei و در داخل این
اطاق بسرا غم آمد هاست . در اینطور موقع است که از اینکه
آن پنجره عجیب که به اطاق همسایه‌ام باز میشود وجود دارد
خوشحالم .

من به طرف نگاه کردم .

به پیزون خنده‌ای کردم .

او نیز بالبخندی به من جواب داد . دستی تکان دادم .

او نیز دستش را بطرف من تکان داد .

آه او چقدر بد جنس است تمام حرکات من را تقلید می‌کند

خود را ناراحت حس می‌کنم .

آه دیدم که چشم‌های پیزون بیچاره قرمز شده ، او هم مثل

من گویه کرده است ، از خودم می‌پرسم چرا ؟

آنها برای دولت می‌آیند

=====

"جان" هرگز انتظار نداشت سکه‌ای را که بسوی کافه چی پر کرده بود قبل از آنکه بدست او برسد هدف گلوله‌ای قرار بگیرد و با سوراخی که در آن بوجود آمد مسیرش عوض شود . . .

"جان" که تمام ایالت تگزاس بمهارت فوق العاده‌ای اودرثیراندازی ایمان داشتند و عده‌ای نیز باو لقب "قهرمان" داده بودند بخود زحمت برگشتن بطرفی که گلوله از آنست شلیک شده بود نداد و از آئینه‌ای که در مقابلش بالای بار کافه نصب شده بود پشت سر خود را زیر نظر گرفت . در انتهای کافه پسر جوانی پشت میزی بطوریکه نیم رخ او بطرف "جان"

بود نشسته و در آن لحظه مشغول گذاشتند هفت تیرش در داخل
جلد بود . . .

جان که از عمل چند لحظه پیش او پی به مقصودش برده
بود بدون آنکه حرفی بروزیان بیاورد همچنان باونگاه میکرد .
پسروجان که " راجرز " نامداشت سیگاری به میان لباسش گذاشت
و در صدد کشیدن کبریت بود که ناگهان گلولهای بعداز تماس
با نوک سیگار او بدیوار نشست . جان آنقدر با مهارت نوک سیگار
" راجرز " را هدف قرارداد که تمام مشتریان کافه از شدت تعجب
برای چند لحظه مبهوت برجای ماندند . چون او در همان
لحظاتی که راجرز در صدد کشیدن کبریت بود با استفاده از
آئینه مقابله کرد . آنکه به عقب برگردید هفت تیر دسته
نقرهای خود را که مانند خودش شهرت داشت بیرون کشیده
و در یک آن شلیک کرده بود . " جان " هفت تیرش را در جلد
گذاشت و در حالیکه بطرف در کافه میرفت به راجرز که در روی
صندلی خشک شده بود گفت .

— آقا پسر . . . بیخودی کبریت حروم نکن . . . سیگارت

رو که روشن شده بکش؟ . . .

"جان" بعد از خروج از کافه یکسر به هتل رفت . ابتدا در اطاق را بروی خود قفل کرد سپس برای چند دقیقه استراحت روی تختخواب دراز کشید ، زندگی او در هفت تیر دسته - نقره‌ای اش و ماجرا خلاصه می‌شد . هرگز از پدر و مادر و محل تولد خود اطلاعی نداشت . از وقتی که قادر به شناختن محیط اطرافش گشت خود را تنها یافت . از روزی که مردم به مهارت فوق العاده او در تیراندازی پی بردند دیگر زندگیش لحظه‌ای آرامش نداشت چون روزی نبودمکه چند جوان مغورو برای امتحان مهارت خود او را به دوئل دعوت نکنند .

جان که برعکس قیافه خشن خود دارای قلبی رئوف بود همیشه سعی می‌کرد قبل از آنکه مجبور به دوئل شود طرف را از اینکار منصرف کند ولی کاهی اوقات تلاش‌های او بی‌ثمر می‌ماند و چند لحظه بعد گلوله‌ای که از لوله‌ی هفت تیر دسته نقره‌ای او خارج می‌شد هیکل جوان مغورو را نقش زمین می‌کرد جان که از آدمکشی نفرت داشت برای آنکه کمتر مجبور با اینکار

شود مرتب از شهری به شهر دیگر و از این دهکده به آن دهکده میرفت. ولی از شانس بد او بهر جا که میرسید طولی نمی‌کشید که اهالی آن محل به هویت او پیوستند و بلا فاصله چند جوان خود خواه دا و طلب مبارزه با او می‌شدند حادثه‌ای که چند دقیقه پیش در کافه بوقوع پیوست از آن جمله بود که در ساعت اول ورود او بد هکده "شیپ‌فیلد" روی داده بود. جان در افکار خود غوطه‌ور بود که ناگهان چند ضربه بدراتاق خورد و صدائی بلند شد.

— آقای جان ... آقای جان ...

جان قبل از آنکه جوابی بدهد ابتدا زیر لب گفت. نمردیمو کلمه آقارو روی اسمون شنیدیم ... آنگاه با صدای بلند پرسید.

— کیه ... چکار داری ...

— باز کنین ... من رئیس انجمن ده هستم ... با شما

کار دارم ...

"جان" احتیاطرا از دست نداد، هفت تیرش را کشید

و خود را به در رسانده بسرعت در را گشود و خود را عقب کشید
برخلاف تصور او در میان چهار چوب در اندام متوسط مردنسبتا
پیری که ریش و سبیلی سفید داشت نمایان شد. آنمرد با دیدن
هفت تیر در دست "جان" گفت.

آقای جان . . . خیال بدنکنین . . . من اومدم از شما

تشکر کنم.

— وا سه چی . . .

— برای اینکه به پسر من رحم کردید و او را نکشید.

— که پرسش ما بود . . . عیب نداره . . . ماگرگ بارون

دیده‌ایم . . . دیگه فرمایشی ندارین؟ . . .

آنمرد که رئیس انجمن دهکده "شیب فیلد" بود پس

از کمی سکوت گفت.

— چرا . . . من از طرف اهالی این دهکده از شماتقا ضائی

دارم، امیدوارم که قبول کنین.

— میخواهید چیکار کنم؟

— بهتره برم بدقور کلانتر در آنجا همه چیز را برآتون

تعريف میکنم .

لحن رئیس انجمن آنقدر ساده بود که جان کوچکترین سوء ظنی بدل راه نداد و بدنبال او از هتل خارج شد . وقتی آنها وارد محل کار کلانتر شدند قبل از هرجیز وجود راجرز پسر رئیس انجمن در آنجا نظر جان را جلب کرد . راجرز بدبیدن جان از جای بلند شد و بطرف او رفت . " راجرز " که از غرور یک ساعت قبل خود پشیمان شده بود گفت .
 — من از شما خیلی معذرت میخوام . . . شما واقعاً جوانمردی کردید . . .

— بهتره که حرفشو هم نزنی . . . ولی توهیم دست به هفت تیر ت بدنبیست . . .
 همگی خندیدند ، رئیس انجمن کلانتر را که مرد سی و چند ساله‌ای بنظر میرسید با نام ویلیام به " جان " معرفی کرد . کلانتر پشت میز کارش و بقیه در اطراف او روی صندلی نشستند ، پساز چند لحظه سکوت جان از رئیس انجمن پرسید .
 — مثل اینکه بامن کاری داشتیں ؟

بله پسوم ... کاراصلی اغلب مردم ایندهکده دامداری

است . و هر کس برای خود چند راس گاو دارد ولی اکنون درست
یک سال است که بخت از ما برگشته . دُونفر غریبه سال قبل
باعده ای کاو بوبی بدھکده ما آمدند . و مزارع قسمت شرق
دهکده را که تا اینجا در حدود پنج کیلومتر فاصله دارد با پول
نسبتا خوبی خریداری کردند . ایندو نفرا بتدا با هم زندگی
میکردند ولی براثر اختلافی که بین آنها روی داد از هم جدا
شدند و تپه سنگی "هاورز" مرز بین مزارع آنها شد .

– خوب این موضوع چه فرقی برای شما دارد ؟ ...
اجازه بدهیم ... آقای جان ... پس از چند روز که از
جداشدن آنها از همدیگر گذشت دیگر امنیت از دهکده ما بار
سفر است . هر چند مدت یکبار عدمای از کارگران یکی از آنها
به اصطبل های اهالی دهکده ما حمله میکنند و هر چه دام در
آنها باشد بسرقت میبونند ... در اینعدت هر چه سعی کردیم
با آنها کنار بیائیم شمری نداشته و اهالی دهکده ما از ترس
آنها دیگر قادر به دامداری نیستند .

"جان" حرف رئیس‌انجمن را قطع کرد و از کلانتریز سید.

— تا حالا برضد او ناکاری کردی؟

— چندین بار خواستم مانع کار آنها بشم ولی از من به

نهایی کاری ساخته نیست. یکبار هم چند نفر از اهالی به

کمک من آمدند ولی پنج نفر از آنها کشته شدند...

جان که از مقصود رئیس‌انجمن در پیش‌کشیدن وضع وخیم

دهکده‌آگاه شده بود با لحن زیرکانه‌ای پرسید.

علتش چیه که اینارو برای من می‌گین؟

رئیس‌انجمن کمی سکوت کرد و گفت.

من از طرف مردم این دهکده وظیفه دارم که از شما

خواهش‌کنم که با کلانتره‌مکاری کنین تا شر "ویسر" و "بوکینی"

از سر ما کم شود... در عوض هر قدر پاداش که بخواهید ما

بسما میدهیم... همچنین هرچقدر به کمک احتیاج داشته

باشد مردم حاضرند که جان خود را در اختیار شما بگذارند.

جان لبخندی زد و گفت.

— حالا که مردم می‌خوان نمی‌شه که گفت نه... بهتره

درباره محل اونایه چیزهایی بهم بگین ...

— همانطور که گفتم تپه سنگی "هاورز" مرز بین مزارع آنهاست، محل زندگی "ویسر" با کاوبوها یاش که ما به آنها "ویسر" ها میکوئیم در شمال تپه و "بوکینی" نیز در فاصله تقریبی سه کیلومتری جنوب تپه است.

— خیلی خب ... بجهته که بزیر ناهار بخوریم

بنظرم باید از امشب دست به کار بشیم ...
راجرز گفت.

— ممکنه در مبارزه‌ای که در پیش دارید منم بشما کمک

کنم؟

— آره پس‌رجون ... خیلی هم بدردم میخوری ... هر سه بداعز خدا حافظی از کلانتر از محل کار او خارج شدند، چند قدمی که پیش رفتند رئیس انجمن آهسته به جان گفت.

— کلانتر با "بوکینی" همدست است. این موضوع را فقط من میدانم ... حتما او در صدد است که به بوکینی خبر بددهد ...

جان پس از کمی فکر به راجرز گفت .

— بهره توبه بهانه‌ای بری پیش کلانتر و تا شب که باید

دست بکار بشم از او جدا نشی ..

بابات برات ناهار می‌فرسته ...

راجرز از آنها جدا شد و به طرف محل کار کلانتر گرفت و

جان برای صرف ناهار به اتفاق رئیس انجمن بخانه اورفت .

* * *

شب دامن سیاه خود را بر روی دهکده "شیپ فیلد" گسترده بود . جان که به هتل برگشته و خود را برای نبردی که در پیش داشت آماده می‌گرد بعداز آنکه یکبار دیگر هفت تیریدسته نقره‌ای و لباس خود را بررسی گرد دستمال قرمزی را که چند رنگ مختلف در آن نقش‌های بوجود آورده بود به گردن بست و از هتل خارج شد . جان وقتی وارد محل کار کلانتر شد راجرز با اتفاق کلانتر و هشت مرد دیگر انتظار آمدن او را می‌کشیدند ، جان بعداز آنکه نگاهی بسر و وضع واسلحه آنها انداخت روبرو آن هشت مرد که طبق دستور او بوسیله‌ی

را جرز آمده شده بودند گرد و گفت .

" نیمه شب دست بکار می‌شیم ، اول به مزرعه " ویسر " میریم ، گاوه‌اشو می‌دزدیم ... شما هشت نفر باید گله رو که نزدیک بدو هزار تا میشه بدھکده بیارین و بهشون جا بدین و بعد نزدیکیهای صبح خودتون رو به تپه هاورز که منو و راجرز و کلانتر اونجا هستیم بر سوئین . تا فرا رسیدن نیمه شب آن عده دور هم نشستند و از هر دری حرف می‌زدند . چند نفری هم مشغول ورق بازی شدند .

دھکده " شیپ فیلد " در خاموشی فرو رفته بود که جان و همراهانش با فرا رسیدن نیمه شب به آرامی از آن خارج شدند و بطرف املاک " ویسر " پیش رفتند هنگامیکه به نزدیکی مقصد رسیدند همکی طبق دستور جان بسرعت اسبان خود افزودند . در آن نیمه شب تاریک صدای پای اسبان آنها سکون صhra را بهم زده ، جان با تفاق راجرز جلوتر از دیگران و بدبیال آنها کلانتر که چاره‌ای جز اجرای دستورات جان نداشت اسب می‌تاختند . سایه دو نگهبان بچشم خورد .

نگهبانان که متوجه حمله عدمای ناشناس که همکی دستمال بصورت بسته بودند شدند تفنگ های خود را مقابل صورت گرفتند تا شلیک کنند ولی گلولمهای جان و راجرز هردو را از پای درآورد . وقتی به کنار اصطبل گاوها رسیدند جان با تفاق راجرز و کلانتر طبق نقشه قبلی مشغول نگهبانی شدند . هشت مرد اهل دهکده ابتدا چند تیر را از جای کنند و سپس با شلیک گلوله ها نظر سایر نگهبانان و خود " ویسر " را جلب کرد آنها شتابان هر یک سلاحی بدست گرفته بطرف ناحیه مورد حمله سرازیر شدند ، ولی چون محل مزبور در قسمت نسبتا دوری از محل اقامت آنها قرار داشت رسیدن آنها احتیاج به صرف چند دقیقه وقت بود و این فرصت مناسبی برای همراهان جان بود که همچنان با شلیک گلولمهای هوائی هر لحظه گاوها را از آن محل دور تر ببرند . افراد " ویسر " و خود او وقتی به تیررس رسیدند که آن هشت نفر گاوها را به فاصله زیادی پیش برده بودند . جان با تفاق راجرز و کلانتر مخصوصا راه آنها و با شلیک گلوله سد کردند تا هر قدر که ممکنست گاوها بیشتر

از آن منطقه دور شوند. بعد از چندی سن دقیقه شلیک که از طرفین ادامه داشت جان و دو همراهش بر روی اسپان خود پریدند و بتاخت فرار کردند، ولی وقتی به دروازه املاک "ویسر" که تابلوئی نیز بر روی آن نصب شده بود رسیدند جان تبری را که بدسته آن کاغذی بسته بود از کنار زین اسپشن باز کرد و بیکی از تیرهای دروازه نزدیک به مشعلی کوبید و سپس بفرار خود ادامه داد.

چند دقیقه بعد وقتی "ویسر" و کارگرانش که در تعقیب آنها بودند بدروازه رسیدند یکی از کاوبوها متوجه تبر شد و وجود آنرا به "ویسر" اطلاع داد، ویسر از ادامه تعقیب دست کشید و خود را به تبر رساند. بسرعت نامهای را که بدسته آن بسته شده بود باز کرد. جان در نامه از قول "بوکینی" نوشته بود.

"سحرگاه فردادرتیه ها ورز منظر جدال با تو و کارگران" هستم . . . هنگامیکه ویسر خواندن نامه را تمام کرد بدون آنکه متوجه شود فریب خورده است مطمئن شد که این حمله

شبانه بجز از طرف بوکینی از ناحیه کس دیگری نمیتواند باشد
 بهمین علت چون میدانست که از ادامه تعقیب چیزی دستگیرش
 نخواهد شد تصمیم گرفت به مزرعه برگردد که خود و کارگرانش
 را برای جداول سحرگاه آماده کند. چند لحظه بعد کاوبوهای
 "ویسر" بدنبال ارباب خود که سراسبیش را بسوی مزرعه برگردانده
 بود بطرف منازل خود پیش میرفتند. جان با تفاق راجرز و
 کلانتر وقتی به تپه هاورز رسیدند که اهالی دهکده تازه‌گاوهای
 را از آن محل عبور داده بودند آنها ابتدا پشت تخته سنگی
 پنهان شدند که اگر ویسربه تعقیب ادامه داد در همانجا راه را
 براو بینندند. در حدود بیست دقیقه گذشت چون از ویسر
 و کاوبوهایش خبری نشد جان فهمید که او فریب نامه قلابی
 را خورده است و اکنون خود را برای جداول فردا آماده می‌کند.
 بهمین علت با اشاره او کلانتر و راجرز بدنبالش از تپه شروع
 به بالارفتن کردند تا اینکه سنگر مطمئنی یافتنند. هر سه اسبان
 خود را کمی پائین تر بستند و خود دور پشت تخته سنگی به
 استراحت پرداختند. بعد از چند لحظه جان به بهانه شناسائی

محیط اطراف از آنها جدا شد و بدون آنکه کلانتر متوجه شود خود را به اسپش رساند و بانمدهایی که همراه آورده بود سمهای اسب را بست و سپس پیش راجرز و کلانتر برگشت. اکنون نوبت اجرای آن قسمت از نقشماش که در باره اثبات حیات کلانتر در نظرداشت رسیده بود. چند لحظه بعد جان با قیافه ساختگی که گویا به موضوع تازهای پی برده رو به کلانتر کرد و گفت.

— بهتره که تو بروی دهگده، میترسم وقتی مردم متوجه وارد شدن گاوها بشن برای صاحب شدن او نا واسه‌ی هم‌دیگه هفت تیربکشن، تو برو برای گاوها به جای حسابی درست کن و فردا صبح همراه با بقیه بیا اینجا کلانتر متوجه جان نشد و چون مدت‌ها بود که منتظر چنین فرصتی بود با خوشحالی از پیشنهاد استقبال کرد و چند لحظه بعد سوار بر اسب از آنها جدا شد. ولی هنوز کاملا دور نشده بود که جان بر روی اسپش پرید و در حالیکه به راجرز می‌گفت.

— همینجا منتظرم باش الان برمی‌گردم . . . به تعقیب

کلانتر پرداخت. کلانتر وقتیکه حس کرد به اندازه کافی از جان و را جرز دور شده است بجای آنکه بسوی دهکده برود اسبش را بطرف مزرعه بوکینی راند. جان نیز با فاصله‌ای که او متوجه نشود بدن بالش رفت. تقریباً بعد از ده دقیقه راه پیمائی کلانتر ایستاد و از اسبش پیاده شد. جان بعد از بستن اسبش به تخته سنگی به آهستگی در پناه تخته سنگها بسوی کلانتر پیش رفت. کلانتر چندین شاخه خشک از روی زمین جمع کرد و آنها را آتش زد. سپس شاخه‌ای را که شعلهور بود بدست گرفت و مشغول علامت دادن شد و آنگاه کنار آتش نشست و منتظر ماند.

جان که خود را تا نزدیکی او رسانده بود از پشت تخته سنگی اعمال او را زیر نظر داشت، ناگهان صدای پای چند اسب بگوش رسید و چند لحظه بعد جان سیاهی دو سوار را که در تاریکی بطرف کلانتر پیش می‌آمدند تشخیص داد. کلانتر بدیدن سواران از جا بلند شد وقتی دو سوار بنزدیکی او رسیدند یکی از آنها جلوتر میراند پرسید.

— کلانتر چی شده، چرا اینجا آمدی؟...

موضع مهمی اتفاق افتاده . . . باید به پدرت خبر
 بدی اهالی دهکده . . . بقیه حرف از گلوی کلانتر بیرون نیامد
 چون گلوله جان برای همیشه او را راحت کرد .
 با بلند شدن صدای گلوله پسر بوکینی و کاووبی همراهش
 هردو هفت تیرهای خود را کشیدند و بسروت از اسب پائین
 پریدند ، ولی هنوز عکس العصی از آنها بر ضد جان سرنزد
 بود که دو گلوله پیاپی هفت تیر دستمنقرهای جان آنها را نیز
 بسرونوشت کلانتر دچار کرد . جان خود را به کنار اجساد رساند
 و با قطعه چوبی در کنار پسر بوکینی نوشт . "فردا برای جدال
 به هاوزر بیا . . . امضاء ویسر" سپس سوار اسب خود شد و
 بسرعت بطرف پناهگاهی که راجرز در آن منتظر بود تاخت .
 چند لحظه بعد بوکینی با تفاوت چند نفر از کاووبوها یش که از
 شنیدن صدای گلولهای مشکوک شده بود خود را به محل حادثه
 رساند . دیدن جسد پرسش چشمان او را پراز خون کرد . بعد
 از آنکه پیامی را کمجان از قول ویسر نوشته بود خواند . با
 صدای بلند فریاد زد .

— فردا جسد ویسر باید غذای لاشخورها بشه .
 سپس بعد از برداشتن جسد پرسش به اتفاق سایر کاوبوها
 بمزرعه خود برگشت .
 جان وقتی به پناهگاه رسید راجرز همچنان انتظار آمدن
 او را میکشید . جان بعد از بستن اسبش به درختی خود را به
 کنار راجرز رساند و گفت .
 — تا اینجا که کارها همه روپراه است ، حالا بهتره یه
 چرتی بزنیم . سحرگاه فردا سرمون خیلی شلوغه ..

* * *

سحرگاه روز بعد که هنوز اشعه خورشید بر سرگهای تپه
 ها ورز کاملاً نتابیده بود صدای پای اسپان ویسر و کاوبوها یش
 خواب خوش جان و راجرز را بهم زد . هردو با سرعت از جای
 برخاستند و پس از آنکه یکبار دیگر اسلحه خود را بررسی کردند
 در پیش سرگی منتظر ماندند تا بوکینی و افرادش نیز بر سندتا
 آنها شاهد جدال بزرگی که بین دو دسته درخواهد گرفت
 باشند . طولی نکشید که سواران بوکینی نیز از دور پیداشدند .

و کاوبوها یش پشت تخته سنگها سنگرفته و درانتظار رسیدن
حریف ثانیه شماری میکردند. بدون آنکه متوجه حضور جان و
راجز در آن منطقه شوند. هنگامیکه بوکینی و افرادش بفاصله
صد متری "ویسر" رسیدند او گلولمای بسوی اسب "بوکینی"
شلیک کرد که در جلوی سه اسب بزمین نشست. این گلوله
اعلام خطر و شروع جدال بود، بوکینی و همراهانش با سرعت
از اسبان خود پائین جستند و در پشت تخته سنگها پناه گرفتند.
جان هرقدر در امتداد جاده دهکده نگاه کرد از اهالی
که قرار بود سحرگاه خود را به آنجا برسانند خبری نبود، چون
آنها دچار گرفتاری جا دادن کاوهای شده بودند و همینکار باعث
شد که آنها در حدود نیمساعت دیوترا بسوی تپه ها ورز حرکت
کنند. زمانی چشمان جان اسبان آنها را از مسافت دور در
جاده تشخیص داد که در حدود دوازده نفر از کاوبوهای طرفین
کشته شده بودند، ولی "ویسر" و "بوکینی" درانتظار رویرو
شدن باهم بسر میبردند وقتی که اهالی دهکده به نزدیکی
تپه ها ورز رسیدند. هردو دسته که متوجه ورود غیر منتظره

آنها برای دولل می‌پند

آنها شده بودند برای چند لحظه از ادامه تیراندازی دست
بوکینی برای آنکه بعلت آمدن آنها منطقه پی ببرد از پشت
پناهگاهش خطاب به "ویسر" فریاد زد.

— آهای ویسر . . . قبول داری چند دقیقه آتش نکنیم
تا ببینیم این جونورها واسهی چی آمدن اینجا . باید فول
مودونه بدی . . .

— آره باشه . . . قول میدم ؟

"ویسر" و "بوکینی" با تفاق کاوبوها یشان از پشت
تحته سنگها خارج شدند و بطرف جاده نزدیکی آنها رسیدند
و چون هنوز پیش میامدند بوکینی گلوله‌ای در جلوی پای اسپ
جلو ترین آنها شلیک کرد که باعث توقف همکی آنها شد . سپس
با صدای بلند فریاد زد.

— واسهی چی اینجا او میدین ؟

— من گفتم بیان . . فرمایشی داشتین ؟

— بوکینی هرگز انتظار نداشت بجای آنها صدائی از
پشت سرش که متعلق به جان بود و هفت تیر بدست باتفاق

را جرز از بست سنگر بیرون آمده بود بلند شود.

"ویسر و بوکینی به عقب برگشتند و برای چند لحظه در اثر تعجب کوچکترین عکس الهملی از خود نشان ندادند.
تا بالاخره بوکینی به خود آمد و پرسید.

- تو دیگه کی هستی؟

- والله اربابت او مده که تو واون "ویسر" رو دستگیر
کنه ...

ناگهان فکری به خاطر ویسر رسید و آهسته از بوکینی
پرسید.

- تو دیشب به گاوهای دستبرد زدی؟ ..

- حرف دهنت رو بفهم پس منوکشتی تازه به چیزی
هم طلب داری ..

- پستورو ... من اصلا خبر ندارم ... ناگهان بوکینی
به جانی مشکوک شد و فریاد زد.

- آقا پسر ... این جریانهای دیشب از طرف تو آب
میخوره؟ ..

— اینطور میگن ... آخه اینجوری بهتر میشد شما دو تارو
 بدام انداخت تا توی لونمهاتون، هیچ نمیخواستم پسر تورو
 بکشم ولی مجبور شدم .
 — پس بگیر ...

دریک لحظه بوکینی و ویسر هردو بسوی جان و راجرز
 شلیک کردند . جان بسرعت خود را به زمین انداخت ولی
 گلولهای در بازوی راست را جرز نشست، اما جان دیگر به ویسر
 برای شلیک دومین گلوله مهلت نداد و اولین گلوله از لوله
 هفت تیر دسته نقره‌ای او خارج شد و دنیا را از وجود ویسر
 پاک کرد . بوکینی فوراً خود را در پشت تخته سنگی پنهان
 کرد . جان سینه خیز خود را به را جرز که به زمین افتاده بود
 رساند و وقتی دید که زخم او چندان خطرناک نیست بقاوکفت .
 — چیز مهمی نیست ... همینجا باش تا من کلک بوکینی

رو بکنم ...
 اهالی دهکده که شاهدان صحنه بودند بسرعت سنگر

گرفتند و تیراندازی از جانب کاوبوهای ویسرو بوکینی از یک طرف و افراد دهکده از سوی دیگر شروع شد و در همان لحظات اول اهالی دهکده پنج نفر از کاوبوهای ویسرو بوکینی را از پای درآوردند. جمال با جبهه بنده جدیدی که بخود گرفت ده دقیقه طول کشید تا کاوبوها از پایی درآمدند و چند نفری که سالم مانده بودند بعلامت تسلیم پس از انداختن اسلحه خود از سنگ خودشان در حالیکه دستهایشان را روی سرگذاشتند بودند از سنگ خارج شدند. سه نفر از اهالی دهکده نیز مجرور شده بودند. "بوکینی" با تفاوت تنها کاوبوئی که برایش باقی مانده بود وقتی بوخامت اوضاع پی برد به فکر فرار افتاد. جان به مقصود او پی برد و بود از تعقیب او دست برنداشت و بشدت مراقب بود که حریف از چنگش نگریزد. تعقیب و شلیک تک تک گلولهها در حدود هشت دقیقه طول کشید. جان در تعقیب بوکینی و کاوبوهای او با اندازه دویست متر از اهالی دهکده دور شده بود. بوکینی وقتی سماحت جان را در تعقیب دید ناگهان به فکرش رسید با زدن حقهای شر او را کم کند. بهمین

علت خودش در پشت تخته سنگی پنهان شد و به کاوبوی همراهش گفت که در حدود بیست متر بطرف چپ برود و وقتیکه جان به آنحدود رسید گلولمای بسوی او شلیک کند و هنگامیکه جان بطرف او برمیگردد خود او کارش را بسازد. جان بدون آنکه متوجه حیله‌ی بوکینی شود هر لحظه به تلمای که او برایش تهیه دیده بود نزدیکتر میشد، بلاخره به محلی که مورد نظر بوکینی بود رسید. کاوبوی نیمی از بدن خود را از سنگر بیرون آورد. تفنگش را مقابل صورت گرفت تا بسوی جان سلیک کند. اما در همان لحظه جان متوجه سایه او که در جلوی پایش بزمین افتاده بود شد و دریک لحظه در حالیکه بعقب برمیگشت او را هدف قرار داد. هنوز چند لحظه از این عمل سریع و حساب شده نگذشته بود که صدائی از طرف راست بگوش او خورد. صدائی که از بی احتیاطی بوکینی بوجود آمده بود. در اثر شتاب لوله هفت تیر بوکینی به سنگ خورده بود. جان مانند آکروبات بازی با یک خیز خود را بطرفی پرت کرد که از مسیر گلوله خارج شود و در همان حال که در بین زمین و آسمان بود از هدف قراردادن

پیشانی بوکینی نیز دریغ نکرد.

چند لحظه بعد جان واحالی دهکده درحالی که راجرز
را که از ناحیه بازو مجروح شده بود و تاوبوهای تسلیم شده را
همراه داشتند بسوی دهکده شیپ فیلد رهسپار شدند.

* * *

جان روی تختخوابش درازکشیده بود که راجرز با دست
باندپیچی شده‌اش که آنرا به گردن آویزان کرده بود وارد اطاق
او شد. جان با دیدن او از جای بلند شد و گفت.

— دستت چطوره

— بد نیست . . . کم کم داره خوب میشه . .
— عیبی نداره . . . در عوض کلانتر شدی . . اون ستاره
رو که به سینمات خیلی بہت میاد.

— قربون تو . . راستی یه خبری برات دارم . . شنیدم
دونفر برای مبارزه با تودارن بد هکده ما میان . . الان در بیست
کیلومتری اینجا هستن . .

حروف راجرز برای چند لحظه جان را در جایش خشک کرد.
سپس از جا بلند شد و بدون معطلی شروع به جمع کردن اثاثش

کرد. راجرز که از این عمل او تعجب کرده بود پرسید.

— چی شده... میخوای از اینجا بروی

— آره... میخوام بروم...

— چرا... مگه از اونامیترسی؟

— من از هیچکس نمیترسم، ولی نمی‌توانم هیچوقت به

جایمونم، چون دو روز که بگذرد اونجا محل آدمکشها و شارلاتانها

میشیه... همه باونجا هجوم میارن تا با دولت با یه تیرانداز

مهارتشون رو امتحان کنن... من نمیخوام توی شهری که توکلانترش

هستی هر روز دو سه نفر گشته بشن...

یک ربع بعد در امتداد نگاههای راجرز اسب جان هر لحظه

از "شیب فیلد" دور ترمیشد...

پایان

کلبه در بسته

کمیسر "رابانوس" در حالیکه گیلاس شراب خود را از روی میز برپیداشت گفت .

دیگر فرار تبهکاران و جانی ها از از دست پلیس بها وسایل علمی جدید و کامپیوتراهایی که در خدمت پلیس است امکان پذیر نیست و غیر ممکن است که یک حنایتکار بدون مجازات بماند .

"هرمان" دادستان شهر که کمیسر و یک نفر دیگر را به شام منزل خود دعوت کرده بود گفت .

سفر نمیکنی کمیسر که قدری در گفته های خود راه اغراق را طی میکنی ؟ چطور جانی ها از دست پلیس نمیتوانند فرار کنند و در با یکانی پلیس چند پرونده غیر قابل اقدام که حنایت

کاران آن پید نشده است وجود دارد؟ کمیسر جواب داد.

بله تصدیق میکنم پروندهای معوق زیاد است ولی
این پروندها بایگانی نشده و ماتعقیب قاتلان و تبهکاران

را ادامه خواهیم داد و آنها را روزی دستگیر خواهیم کرد ...

لانگر میهمان دیگر حرف کمیسر را قطع کرده و گفت.

کمیسر اینها همه ادعاست ولی باید تصدیق کنید که

حالا هم مانند گذشته جنایتکاران باسانی میتوانند ازدست

عدالت فرار کنند، یک قتلی را تصور که کنید که انگیزه صحیحی

نداشته باشد و قاتل هیچ مدرک و سرنخی هم از خود باقی

نگذاشته باشد شما در این مورد چطور ...

کمیسر حرف او را قطع کرده و گفت.

سماجرای یک قتل را با تصور نمیتوان مخلوط کرد، تو

یک نویسنده جنائی هستی لانگر و دائما در اطراف داستانها

و رمانهای جنائی که مینویسی خیالپردازی میکنی، ولی حقیق

وقایع جنائی با داستان پردازی اختلاف بسیار دارد.

لانگر سری تکان داده و اظهار داشت.

تبه ظاهرا هنوز با یک جنایتکار نابغه روبرونشده‌ای
و نمیدانی که اگر آن شخص بخواهد جنایت کند چگونه آثار جرم
را محو میکند که افراد پلیس بکلی سر در گم شوند.

هرمان دادستان که دید بحث آنها دارد خشک میشود،
حرف دیگری بمعیان آوردو گیلاس‌های آنها را از نو پرکرد . . .
کمیسر را بانوس روز بعد در حالیکه باتفاق دستیار خود "هولد"
سوار اتومبیل سرویس پلیس میشد پرسید.

گفتی یک شخص ناشناس تلفن کرد؟

دستیار در حالیکه اتومبیل را بطرف حومه شهر بحرکت
درآورد جواب داد.

بله کمیسر صدای یک مرد بود. او ظاهرا سعی کرد هم بود
که صدای خود را تغییر دهد که شناخته نشود، و خیلی خلاصه
اظهار داشت که در یک کلبه متروک و دور افتاده کنار دریاچه
جسدی را پیدا خواهیم کرد و بعد هم گوشی را گذاشت و
مجال نداد او او سئوالی بکنم.

کمیسر و دستیار او در نزدیکی دریاچه در محلی اتومبیل

خود را پارک کردند، ماموران تجسس و کشف جرم نیز با اتومبیل
دیگری چند لحظه قبل بانجا رسیده بودند، کلبه‌ای که آن ناشنا
در تلفن خود گفته بود در ۵۰ متری آن نقطه در وسط چمن قر
داشت و راهی از آنجا بوسط چمن بطرف دریاچه میرفت کمیسر
و همراهانش با کمال احتیاط به کلبه نزدیک شدند و آنها خوب
با اطراف نگاه کرده و سعی مینمودند که آثاری را که احتمالاً از
جرائم و قاتل باقیمانده است از بین نبرند ولی در طول راه کلبه
چیز قابل توجهی مشاهده نمیشد.

بالاخره آنها به کلبه رسیدند کمیسر با احتیاط جلوه رفت
و با دست خود در آنرا آزمایش کرد به بینند باز یا بسته است
و بعد به دستیار خود گفت.

در کلبه از داخل بسته و قفل است.

بعد کمیسر باز ما یش دو پنجه پرداخت و مشاهده کرد که
این دو پنجه نیز از داخل بسته شده است کمیسر لحظه‌ای مردد
ماند و گفت.

سذرها و پنجره‌ها از داخل کاملاً بسته است و حالا مانیده‌ایم

د

آیا واقعاً داخل کلبه جنایتی روی داده و جسدی در آن وجود
دارد یانه با یک تلفن مشکوک و مجهول هم که نمی‌شود در کلبه را
که ظاهراً به کسی باید تعلق داشته باشد شکست و داخل آن
شدممکن است اصولاً این تلفن بدون جهت بوده و خواسته‌اند

ما را دست بیاندازند

هولد دستیار کمیسر جواب داد.

سولی کمیسر بخاطر بسته بودن در کلبه هم نمی‌توانیم
کار خود را راه‌ها کرده و باز گردیم.

بعد هولد خم شدو سعی کرد از سوراخ کلید داخل کلبه
را نگاه کند و پس از چند لحظه گفت.

مثل آنست که در داخل کلبه یک نفر خودش را حلق
آویز کرده باشد داخل کلبه از این سوراخ خوب پیدا نیست ز
از داخل کلید در سوراخ قفل قرار دارد و مانع از دیدن شده
است.

کمیسر که ظاهراً آرام شده بود گفت.
پس ظاهراً ما با یک خودکشی سروکار داریم.

بعد کمیسر از یکی از همراهان تنومند و قبیل هیکل خود
خواهش کرد که با چند ضربه در کلبه را بشکند تا آنها وارد آ
شوند چند ثانیه بعد با چند ضربه شدید آن مامور در کلبه
شکسته و باز شد کمیسر در مقابل خود منظره قابل توجه و عجیبی
را مشاهده کرد، این کلبه که در حدود پنج مترا در پنج مترا بود
کاملاً خالی بود و هیچ چیزی در آن بنظر نمیرسید جز جسدیک
مرد در حدود ۴۵ ساله که دستهای او را از پشت بسته بودند و
این جسد بوسیله طناب کلفتی به سقف کلبه حلق آویز شده بود
پاهای او تا کف کلبه که کاملاً مرطوب و خیس بنظر میرسید در حد
۸۰ سانتی متر فاصله داشت کمیسر با یک نگاه که از دور به جسد
کرد دریافت که مرد حلق آویز شده بدون شک مرده است و بعلوه
متوجه شد که این یک خودکشی نمیتواند باشد و حتیاً پای یک
جنایت و آدمکشی در میان است که آنها باید برای کشف آن
اقدام نمایند کمیسر با قیافه در هم و برهم خود گفت.
قتل ماهرانهایست قاتل با زبردستی کامل کار خود را
انجام ذاده است.

لحن کمیسر طوری بود که معلوم نمیشد او این جمله را از روی تاثر و خشم و غصب یا واقعا تحت تاثیر نقشه و طرح ما هرانه قاتل واقع شده است.

کمیسر در حالیکه زیر لب زمزمه میگرد گفت.

سأگر نخواهیم قبو^۱ کنیم که در اینجا جنایتی روی داده است باید تصور کنیم که مردی با پای خود وارد کلبه شده و در دنش را از پشت بسته است و بعد با دست بسته بالا پرید وطناب گر را به سقف آویخته است که تصور کاملاً احتمانهایست و غیر

معکن است

ن دو روز بعد از نو کمیسر با دوستان خود دادستان هرما و لانگر نویسنده جنائی ملاقات داشت و این ماجرای بہت انگیز را با آنها در میان گذاشت دادستان با شکفتی زیاد گفت. اهیم سواقعا عجیب و غیرقابل تصور است. خوب اگرهم بخو بگوئیم آن مرد به قتل رسیده است پس چطور قاتل توانسته بود از کلبه خارج شود، در حالیکه درهای کلبه از داخل بسته مانده است؟

کمیسر را بانوس جواب داد.

در این مورد من و فرضیه و توضیحی دارم که خودم را
قانع کرده‌ام.

لانگر در حالیکه اصراری نداشت بداند فرضیه دمیسر چیست
پرسید.

آیا آثار و مدارکی از قاتل بدست نیامده است؟ راستی
مقتول کیست؟

کمیسر در حالیکه شانه‌های خود را بالا می‌انداخت جواب
داد.

کتابخانه هیچ مدرک و اثری از قاتل بدست نیامده است
آنچه که ما می‌توانیم در باره آن با حدس و یقین اظهار عقیده
کنیم این است که ظاهرا اتومبیلی در نزدیکی کلبه و کنار جاده
توقف کرده است.

ساین را از روی یک لکه روغنی که از آن اتومبیل چکیده
و روی زمین باقیمانده است حدس می‌زنیم— و یک نفر هم از آن
در وارد کلبه شده است ولی در کلبه هیچ اثرو چیزی از او باقی

نماینده است. ظاهرا آن مرد پاها را خود را نمدپیچ کرده است
زیرا جای پای او هم روی چمن و زمین کلبه دیده نمیشود،
تنها چیزی که در کلبه از جرم باقیماند است طنابی است
که دسنهای مقتول با آن بسته شده و بعلوه اورا حلق آویز
کرده بودند ولی این طناب هم اثر جرم و مدرگی که بتواند کمک
کند بشمار نمیرود زیرا نظیر این طناب ها را در همه دکان ها
میتوان یافت.

اما مقتول یک سوئدیست که نام او سون بورگزن است ظاهرا
یک نفر توریست بوده که برای سیاحت از نزوز باینجا آمدده است،
هواپیمای او در فرودگاه چهار ساعت توقف داشته و هلاکت مقتول
از این توقف چهار ساعته در صدد برآمده است که برای تماشا
و سیاحت شهر و اطراف آن استفاده کند ما در طی تحقیقات خود
یک راننده تاکسی را پیدا کردیک که او را از فرودگاه با خود
بداخل شهر آورده و مدتی در اطراف گردش داده بود، مقتول
در حوالی ایستگاه راه آهن از آن تاکسی پیاده شده بوده است
و ما در آنجا دیگر اثر او را گم کوئایم و نمیدانیم چه شد هاست

که بطرف آن کلبه رفته است ساعت قتل و یا مرگ مقتول هماز طرف پزشک قانونی ساعت نه شب اعلام شده است، این مجموع اطلاعاتی است که تاکنون ما کسب کردیم و البته کافی برای تعقیب و روشن شدن واقعه نیست.

لانگر در حالیکه لبخندی بر لب داشت بطور شوخی و مزاح گفت.

— در هر حال کمیسر چیزیکه میتوانم بتو بگویم این است که خیالتاز طوف من راحت باشد که من قتل نیستم زیرا در ساعت نه شب که مقتول کشته شده است در نقطه‌ای با چند نفر از دوستان و همکاران خود وعده داشتم و کارت پارکینگ اتومبیل من درست کمی بعد از ساعت نه شل از طرف پارکینگ علامت زده شده است.

دادستان هرمان نیز با خنده گفت.

خوب پس منهم باید بگویم که ساعت نه شب با چند نفر از دوستان خود در سینما بودم و باین ترتیب نمیتوانم قاتل باشم و خاطرت از طرف منhem میتواند جمع باشد . . .

اما کمیسر بدون توجه به شوخی دونفر دوستان خود با لحن جدی از آنها خدحافظی کرد و کمیسر به دفتر خود رفت و به ادامه تحقیق پرداخت.

هولد دستیار کمیسر میگفت.

سنباید فراموش کنیم که ناشناسی که به ما تلفن کرده است و خبرداده که جسدی را داخل کلیه پیدا خواهیم کرد همان قاتل بوده است زیرا گرآن شخص کس دیگری میبود دلیلی نداشت خود را معرفی نکند و اسمش را نگوید.

کمیسر حرف های دستیار خود را قطع کرده و گفت.

بسیار خوب دوست عزیز دیگر تصور و خیالات بس است، این فکرها بدون شک بجائی نخواهد رسید و بیا این یادداشت را بگیر و مطالعه کن و راجع به نکاتی که نوشته‌ام تحقیق کن و نتیجه آنرا بادقت زیاد و ضمناً با سرعت بمن اطلاع بده کمیسر ورقه یادداشتی را که مطالبی روی آن نوشته بود به هولد دستیار خود داد، هولد مطالب یادداشت را پیش از آنکه اطاق کمیسر را ترک کند خوب خواند و بعد در حالیکه سر خود را تکان میداد

گفت.

ساطاعت میشود، کمیسر، ولی لابد خوب میدانید که تحقیق درباره این مسئله طولانی است و لااقل مستلزم یک هفته وقت است باید وقت زیادتری بمن بدھید...
کمیسر ساکت ماند و هولود از دفتر او خارج شد.

دو هفته بعد کمیسر، اجتماع خاصی را درست در محل وقوع جنایت تشکیل داد در این اجتماع دستیار کمیسر عده زیادی از ماموران پلیس چند نفر از روزنامه نگاران و بالاخره دونفر از دوستان او یعنی دادستان هرمان و لانگر نویسنده معروف جنائی شرکت داشتند.

کمیسر بعد از آنکه همه مدعوین جمع شدند خطاب به آنها گفت.

— آقایان من امروز میخواهم شما را با یک قاتل آشنا کنم، قاتلی که با ظریفکاری و مهارت و زبردستی خود درقتلی مرا کاملا تحت تاثیر خود قرارداده است، موضوع ماجراهی قتلی است که در این کلبه روی داده و اطلاعاتی را که ما قبلادر باره

آن کسب کرده‌ایم همه شما اطلاع دارید، در آغاز تحقیقات خود من متوجه شدم که مرگ طبق تشخیص پزشکان قانونی مانند حلق آویزهای مشابه بر اثر شکستن و از هم گسیخته شدن مهره‌های ستون فقرات در گردن روی نداده بکله‌مرگ بر اثر خفده‌شدن تدریجاً عارض شده‌است و پس از جستجو و کاوش دیگری متوجه شدم طنابی که بگردید مقتول بسته شده است بطرز خاصی گره زده شده است و گره آن شبیه گرههای است که قایق رانان ورزید به طناب بادبانهای خود میزنند یکی از روزنامه‌نگاران در اینجا حرف او را قطع کردو پرسید.

پس با این ترتیب احتمال خودکشی بکلی از بین رفت زیرا مقتول نمی‌توانست با دست خود طناب را چنین گرهی زیر گلویش بزند؟

بله حق با شماست و با کمال اطمینان از همان آغاز کار فهمیدیم که خودکشی در میان نیست قاتل ظاهرا چون نقشه و طرح قتلی را ریخته بوده است که انگیزه و علتی نداشته است سعی کرده بوده است که قربانی خود را یک نفر غریب و خارجی د

س

که اصلا در منطقه دیده نشده است انتخاب کند، این قربانی ناشنا
 و خارجی را قاتل با خیله و نیرنگی شاید به قصد گردش دادن
 اورابه داخل اتومبیل خود کشانده است و بعد او بطرف این کلبه
 حرکت کرده است البته قبل از قربانی را دادن مشروب و داروی
 بیهوشی ظاهرا در اتومبیل خود بیهوش کرده بوده است و
 مقتول اصلا نمی فهمیده که او را به کجا میبرند
 دادستان هرمان حرفهای کمیسر را قطع کرده و گفت.

تصورات عجیبی است کمیسر آیا مدرک و اثربی هم برای
 صحت نظر خود دارید؟

کمیسر رابانوس جواب داد
 به مدارک هم میرسم آقای دادستان اجازه بدھید بقیه
 مجاز پشت بسته است بعد طنابی را دور گردن او گره زده است
 و بعد او را روی شیئی و چیزی قرار داده است که حالا دیگر در
 این کلبه وجود ندارد و از بین رفته است.

لانگر تا بحال ساكت مانده بود در اینجا مداخله کرده و

گفت.

خیالبافی عجیبی است کمیسر البته خیالبافی که اگر من در داستانهای خودم میکردم هیچ ناشری پس از خواندن حاضر به چاپ آن نمی شد و آنرا از نظر خوانندۀ باور نکردندی اعلام میکرد . آخر چطور ممکن است در یک واقعه‌ای نظیر این واقعه که از هرجهت شبیه خودکشی است یک شیئی کهدر واقعه‌دخلالت داشته با وجود درهای بسته کلبه از آن خارج شده و از بین رفته باشد ؟ و اگر هم این واقعه را یک قتل بدانیم باز هم قضیه حل نمیشود و اصولا چگونه ممکن است قاتل با وجود درهای بسته کلبه از داخل از آن خارج شده باشد چنین چیزی کاملا غیر ممکن است و فرضیه شما از هیچ جهتی درست بنظر نمی‌اید .

کمیسر را بانوس پس از آنه حرف‌های لانگر بپایان رسید ، دوباره دنباله سخنان خود را گرفت و گفت .

لاغر کمی تامل داشته باشید دوست عزیز جواب شما را خواهم داد و این معمارا حل میکنم اول سراغ آن چیزی میرویم که از آن نام بردم و گفتم که بطور مرموزی ناپدید شده است این شیئی ظاهرا بعنوان یک سکور این ماجرا بکار رفته و مقتول را

باید روی آن گذاشت و طناب گردنش را به سقف آویخته باشد
 حال ببینم این شیئی چه چیزی بوده و چگونه در محوطه در
 بسته کلبه از بین رفته است؟ دستیار من هولد طی یک تحقیق
 خیلی دقیق و ظریف متوجه یک آبجو فروشی در نزدیکی دریاچه
 شد که در آنجا آبجوها را بطريق کهنه و قدیم بوسیله قالب‌ها
 و قطعات بخ خنگ می‌کرد در این آبجو فروشی روز دوشنبه
 یعنی همان تاریخ وقوع قتل در کلبه چهار قلب بزرگ
 پنهرا سرقت کرده و دزدیده بودند ظاهرا یک نفر که نمی‌خواسته
 است شناخته شود آنها را از جلوی آبجو فروشی برداشت و با خود
 برده بوده است و اگر درست دقت کنید متوجه می‌شود که اگرچه
 قالب پنهرا رویهم بگذارند ارتفاعی بیش از ۸۰ سانتی متر که
 فاصله میان پاهای مفتول حلق آویز تا زمین بوده و می‌گردد و در
 حقیقت همان سکوی مورد نظر مفقود شده را تشکیل می‌دهد
 این قطعات پنهرا زیر پای مقتول که او را روی آنها قرارداده و
 طناب گردنش را به سقف آویخته بودند بتدريج ذوب شده و
 آب آنها بزمین رفته و گف کلبه را همان‌طوریکه ما ديدیم خیس

و مرتبط کرده بوده است این سکوی یخی از نظر قاتل دارای
دو حسن و مزیت نسبت به سکوهای دیگر بود یکی آنکه بتدیریج
ذوب شده بدون آنکه اثری او آن باقی بماند در زمین فرومیرفت
و دیگر آنکه همانطوریکه آب میشد زیر پای مقتول را خالی کرده
و او را بتدیریج حلق آویزی مینمود.

فریاد تعجب از همه خبرنگاران و حضار بلند شدو کمیسر
بحرف خود ادامه داد و گفت.

اما نکته مهم در مورد این سکوی یخی آنست که چون یخ
ها مدتی طول میکشد که آب شوند فاصله‌ای میان زمانی که اقدام
به قتل شده است و زمانی که مقتول مرده سات و پزشکان قانونی
تشخیص داده‌اند بوجود آید و قاتل بتواند خود را با جتماعی
رسانده و بهمه‌نشان دهد و ثابت کند که در زمان وقوع قتل
در آن محل نبوده است، زمانی که لازم است این یخ هاباندازه
ای آب شوند که زیر پای مقتول خالی شده واو خفه گردد و با
توجه به درجه حرارت آن موقع شب در حدود دو ساعت خواهد
بود و با این ترتیب بطوریکه ملاحظه میکنید دو ساعت وقت کاملاً

کافی و خوبی برای قاتل بوده است که بتواند خود را از کلبه دور کرده و ساعت نه شب که ظاهراً مقتول خفه میشده است به باشگاه و اجتماعی برود و همه او را در آن ساعت آنجا به بینند و شاهد داشته باشد که در زمان وقوع قتل در محل نبوده است.

لانگر در اینجا باز مداخله کرده و گفت
 سالبته اگر قاتل موفق میشد در حالیکه درهای کلبه از
 داخل بسته است و قاتل نمی توانسته است از آن خارج شود
 ولی بالاخره نگفتید که او چطور از کلبه خارج شد در حالیکه
 درهای کلبه از داخل بسته مانده است ،
 کمیسر را بانوس سر خود را تکان داد و گفت ،

بله حق با شماست با این موضوع هم حالا میرسیم و آنرا
 تشریح میکنم پیش از آنکه من این فرضیات را در مورد چگونگی
 قتل پیدا کردم در صدد برآمدم که این معما را هم حل کنم
 معما اینکه چگونه قاتل توانسته است با وجود درهای بسته کلبه
 از داخل از آن خارج شود و در این را باید بگویم که خیلی زحمت

کشیدم و تمام انرژی و فکر خود را بکار بردم وبهمین جهت از کلیه آقایان تقاضا میکنم باین قسمت از توضیحات من توجه بیشتری کنند.

^۵ در این موقع کمیسر با دست اشاره‌ای به هولد دستیار خود او را از در کلبه خارج شد نگاه همه با او دوخته شد که چگونه از کلبه بیرون رفت و دررا از خارج گرفت و بست کلید از داخل کلبه در سوراخ قفل بود و در حلقه بالای کلید قطعه چوبی قرارداشت که به یک نخ نازک متصل بود این نخ از کنار در بطرف زمین کشیده شده بود و بعد از زیر در گذشته و سر آن در خارج کلبه دست هولد دستیار کمیسر بود در این موقع هولد آهسته نخی را که در دست داشت کشید قطعه چوب داخل حلقه کلید بحرکت درآمد و با این حرکت کلید آهسته در داخل قفل چرخید و این چرخ باندازه این بود که قفل در را بست و بدین ترتیب جلوی چشم همه دستیار کمیسر در کلبه را از خارج کشید و در از داخل در حالیکه کلید بان بود قفل شد بعد دستیار کمیسر سرنخی را که در دست

داشت تکان داد و کشید چوبی که در داخل حلقه بالای کلید
بود از آن خارج شد با نخ بزمین افتاد و دستیار کمیسر آنرا از
شکاف و فاصله کوچک میان در و کف زمین آهسته بطرف خارج
کشید.

کمیسر را بانوس در حالیکه چشمان خود را در چشم لانگر دوخته
دوخته بود گفت.

ملاحظه کردید که در چگونه از داخل قفل شد ولی
باید اعتراف کنم که من با فکر شخص خودم نتوانستم این
معما بزرگ و پیچیده را حل کنم و در این مورد از شخص دیگری
کمک گرفتم و از همین آقای لانگر بله تعجب نکن دوست عزیز
در یکی از داستانهای کوتاه جنائی که تو چند سال قبل نوشته
بودی من ان حقه را خواندم که چگونه میتوان یک در را از
خارج در حالیکه کلید از داخل اطاق در قفل قوار دارد بست
و آنرا بخارط داشتم و از آن در کشف این معما استفاده کردم
لانگر در حالیکه رنگ و رویش سرخ شده بود ولی سعی میکرد
خونسردی خود را حفظ کند گفت

بله کاملاً درست است یادم می‌داد که در یکی از داستان‌ها می‌ایم این موضوع را نوشته بودم که در یک سینما چگونه دری را از خارج بستند در حالیکه کلید از داخل در سوراخ قفل قرار داشت. بله توضیح شما جالب است و احتمال دارد که قاتل بهمین ترتیب از کلبه در بسته خارج شده باشد. کمیسر نگاه تندی با او او کرد و گفت.

ولی این احتمال نیست و کاملاً یقین است، قاتل هم در این مورد با همان چوب و نخ در را بسته است ولی پس از بسته شدن در موقعیکه نخ را کشیده بود تا با چوب از زیر در خارج کند ظاهراً چون عجله داشته است چوب زیر در گیر کرده و می‌شکند ما این قطعه چوب دو سانتیمتری را در نزدیکی در پیدا کردیم و آنرا برای کشف جرم در اختیار آزمایشگاه قرار دادیم تا آثار انگشت دست را روی آن پیدا کنند مایک اثر انگشت روی این چوب پیدا کردیم که وقتی آنرا با آثار انگشت‌هایی که روی گیلاس‌های شراب دو هفته قبل که با هم خورده بودیم مقایسه کردیم درست با اثر انگشت شما دوست عزیز آقای لانگر تطبیق

میکند و باین ترتیب شما را بعنوان قاتل بهمه حضار معرفی
میکنم و متساقط که باید شما را بازداشت کنم و ضمناً اعتراف
کنم که نقشه ماهرانه بسیار زیرگانهای برای قتل کشیده بودید.

کمیسر کمی سکوت کرده گفت

خوب حالا قانع شدید که نقشه‌های یک قتل هر قدر
ماهرانه تنظیم شده باشند باز هم قاتل بدام میافتد لانگر در
حالیکه دستیار کلانتر دستبند به دستها یش میزد گفت.

کمیسر باید بگویم که حق با شماست

استخرا

=====

دانی گذشته خوبی نداشت و دائم مشغول کلاهبرداری و حقه بازی بود و با این حال وقتی در طبقه پنجم هتل آتلانتیک از آسانسور خارج میشد دچار ناراحتی و طپش قلب شدید شده بود و بهمین جهت کمی ایستاد تا نفس تازه کند و حالت عادی شود . در چند قدمی آسانسور پنجره‌ای در راه روی طبقه پنجم بطرف خارج باز بود ، دانی بطرف پنجره رفت ، سر خود را از آن خارج کرد تا هوای آزاد تنفس کرده و آرامش خود را باز یابد نسیم لطیف و خنکی که از طرف در یا میامد که نشاط و شادابی به شخص می‌بخشید از آن بالا باغ و محوطه عقب خیلی

منظره زیبائی داشت درست چسبیده به ساختمان استخر بزرگ
شنا وجود داشت، آب صاف و درخشان و آبی رنگ استخر از آن
بالا تلالو خاصی داشت و تا کف استخر بخوبی دیده میشد ،
مردان وزنان و کودکان زیادی در این استخر زیبا شنا میکردند
و در آن هرگز استغفاری که از زیبا وجود داشت که در آن صندلیها
راحتی کذاشت و میهمانان هتل استراحت میکردند ، بعد از آن
هم چمن مصفا و سر سبز هتل و بالاخره پلاز و ساحل دریا قرار
داشت و منظره‌ای که انسان هرگز از تماشای آن سیر نمیشد و
دانی با آن خیره مانده بود و با خود میگفت .

سپولدارها اینطور زندگی می‌کنند ، لذت میبرند واقعاً که
چه زندگی شیرین و دلچسپی است ، در آینده او هم اگر در نقشه
خود موفق میشد می‌توانست از چنین زندگی برخوردار شود و
نظیر این پولدارها در چنین مناطقی بسر برد او با دیدن این
منظره از نو اعتماد بنفس خود را بدست آورد ، بطور مصمم آماده
برای اجرای نقشه خود شد ، با قدم‌های استوار بطرف آپارتمان
شماره ۵۱۲۵ رفت و پس از کمی تامل زنگ جلوی در آنرا فشار

داد و بعد چون میدانست آقای جردن در انتظار اوست بدون آنکه صبر کند تا اجازه ورود را بشنود در آپارتمان را باز کرد و وارد آن شد.

آقای هارون جردن پشت میز تحریر بزرگش نشسته و به صندلی راحتی خود تکیه داده بود و سیگار برگی زا که آتش زده بود زیر لب داشت و بدون آنکه باو مجال سلام و احوال پرسی بدهد و یا خودش تعارفی بکند اظهار داشت
— برادرزاده‌ام مارا از شما برايم صحبت کرده است،
صحبتی که آمیخته با تعریف و تمجید بوده است، البته این چیزهای است که خود شما بدروغ برای او سر هم کرده و بهم بافته اید و از سوابق شما اطلاعی نداشت

دانی در حالیکه از حمله ناگهانی و غافلگیرکننده آقای جردن ناراحت شده و دست و پای خود را کم کرده بود با کلمات شمرده و حساب شده‌ای شروع بصحبت گرد و گفت .

آقای جردن البته حق با شماست که از سوابق و زندگی گذشته من انتقاد کنید ولی باید توجه داشته باشد که حالا وضع

من عوض شده است و مسیر دیگری برای زندگی خود انتخاب
کرده‌ام و سعی دارم که لیاقت و شایستگی همسری برادرزاده
شما را داشته باشم، من و مارا یکدیگر را خیلی دوست داریم و
تصمیم گرفته‌ایم با هم ازدواج کنیم حتماً او در این باره با
شما صحبت کرده است و تصمیم خود را باطلاع شما رسانده
است

جودن که از فرط عصبانیت روی صندلی خود جا بجامی شد
و نزدیک بود منفجر شود، غرشی کرد و گفت .
چرا همه چیز را نزد او اعتراف نکردید؟ چرا باونگفتی
که با زنی در شهر شیکاگو ازدواج کرده‌اید و هم اکنون آن زن
همسر شماست و از همه مهمتر آنکه یک بچه هم از او دارید . . .
دانی از تعجب داشت دیوانه میشد و حیرت میکرد که
این اطلاعات را جودن از کجا بدست آورده و چطور فهمیده
است که اوزن و بچه دارد ولی بعد خود را جمع و جور کرد و در
حالیکه در چشمان جودن نگاه میکرد گفت .

آقای جودن این ازدواج من یک ماجراهی صد در صد

اشتباه است باور کنید که اصلاً عشقی میان من و همسرم وجود نداشته است و نداردو آن بچه هم که شما میگوئید مال من نیست و از کس دیگریست البته من بسرعت از آن جدا خواهم شد . این را بشما اطمینان میدهم .

جردن از نو غرشی کرد و گفت .

عجب ببهانه و عذری ، واقعاً که خیلی قانع کننده است خوب در باره این مدارک چه میگوئید و چه توضیحی میدهید ؟ جردن کاغذی را از کشوی میز خود خارج کرد و بطرف دانی که جلوی میز او ایستاده بود پرتاب کرد و گفت .

این شکوائیه زنی است که در بستون بدادگاه مراجعت کرده و گفته است که شما پدر فرزند او هستید و اینهم رونوشت سه فقره محکومیت شما در باره شهادت بدروغ است که داد طاید و اینک یک فقره محکومیت دیگر بزندان که بعلت باج بگیری و تهدید افراد در دادگاه کالیفرنیا صادر شده است ، باز هم مدارک دیگر از گذشته خود میخواهید ؟ اطمینان دارم که شما در این موارد هم هیچ اطلاعی به مارا برادرزاده بیچاره من

نداده اید و او از همه این سوابق ننگین و دزدی و کلاهبرداری
شما بدون اطلاع است.

دانی سئی کرد خشم و غضب خود را فرو برد و آن را-
ظاهر نکند و فشار زیادی بخودش آورد که رنگ و رویش سرخ شد
و در حالیکه به سختی حرف میزد جواب داد.

حقیقت این است که من برای مارا تعریف گردیدم که
گذشته سخت و دشواری داشتمام وحالا همه چیز را میخواهم
از نو شروع کنم، منتهی دیگر چیزی را برای او شرح ندادم
ولزومی هم نداشت.

عموی مارا در حالیکه قیافه‌اش خیلی خسته و فرسوده-
بنظر میرسید پس از چند لحظه سکوت گفت.

ساز بعضی جهات تقصیر من است که برادرزاده ام با
مرد شیاد و کلاهبرداری چون تو باید دوست شود و عشق بورزد
من مرد مقندر و هیرومندی هستم خیلی ساده است که در این
موردمارا وارد کنم که از تو دست بکشدو او را بجایی بفرستم
که دیگر دست تو با و نرسدولی این راه حل مناسب نیست زیرا

مارا تا آخر عمر از من متنفر و ناراحت خواهد شد و یک کدورت
 ابدی از من بدلش خواهد نشست کدورتی که هرگز آنرا فراموش
 نمیکند و چون تصور میکند که تو بیگناه هستی در تمام عمر خود
 را خوشبخت حس نمیکند . بهمین جهت پیشنهاد جدائی از او
 را باید خودت بدھی بنا بر این باید یکبار دیگر با ماراملاقات
 کنی و هر چه دلتان میخواهد باو بگوئید و عذر بیاورید که
 ناچارید او را رها کنید و بروید و بعقیده من بهتر است راستش
 را به او بگوئید که میخواهید نزد زن و فرزند خود به شیکاگو
 بروید و بعد هم بدون معطلي از اینجا گم میشود و اگر اینکار
 را نکردید و باز هم ~~شصیتا~~ را در این حوالی دیدم آنوقت ناجار
 مقامات پلیس سانفرانسیسکو را خبر کنم و شما را تحويل آنها
 بدهم تا یکسر روانه زندان شوید ، خوب دیگر اینجا کاری ندارید
 بروید .

دانی نگاه تندو خشمناکی به جردن کرد ، خیلی دلش
 میخواست مشت محکمی بدهان او که این کلمات از آن خارج
 شده بود بزند و گردن پر چروکش را بادست گرفته و فشار

دهد که او را راحت کند، اما افسوس که موقعیت نداشت و نمی توانست و در حالیکه خیلی بخود فشار می‌آورد که آرام باشد جواب داد.

آقای جردن حالا که اختیار و قدرت در دست شماست
من البته به مارا عشق می‌ورزم واورا دوست دارم ولی فعلا
ناچارم آنچه را که می‌گوئید انجام دهم . . .

بعد هم بلافاصله اطاق را ترک کرد و در را پشت سر خود
بست و در حالیکه کاملا ناراحت بود و سرش گیج میرفت بطرف
بان آسانسور رفت، موقعی که او به اطاق کوچک خود در یکی از خیا
های فرعی میرسید سراپای بدنش می‌لرزید، درست مثل آن
بود که تب کرده است و تمام بدنش داغ شده بود، در این موقع
چیزیکه بیش از هر چیز احتیاج داشت و حال او را جا می‌آورد
یک گیلاس مشروب بود.

دانی در حالیکه مشروب می‌خورد بفکر فرو رفت و با
خود می‌گفت.

ستا موقعی که عموماً جردن زنده باشد محال است بتوانم

نقشه‌های خود را عملی کنم و به پول و ثروتی که میخواهم
دست یابم، پس باید واقعاً فکری کرد و راه حلی یافت بهتر
ین راه حل و فکر هم این است که فکری برای عمو جردن بشود
و او به نحوی از بین برود.

اگر عمو جردن میمرد و از بین میرفت همه‌چیز درست
می‌شد، می‌توانست با مارا ازدواج کند و میلیونها ثروت آن
دختر را تصاحب کند.

یکشنبه شب بود ساعت ده و سه ربع بود، دانی که قبلاً
به یک مغازه لباس کرایه رفته بود یک دست لباس مخصوص
پیشخدمتی و دربانی هتل را کرایه کرده و پوشیده بود، در
این لباس او کاملاً شبیه یکی از دربانان و مستخدمین هتل
بود و با این سر ووضع جلوی هتل آتلانتیک در گوشماهی از –
خیابان آنقدر ایستاد تا مارا از آن خارج شد و بطرف رستوران
معروف بری رفت دانی قبلاً با مارا در این ساعت در رستوران
بری قرار ملاقات گذاشته بود تا او را از هتل دور کند و زمینه
برای اجرای نقشه خود آماده نماید، مارسواریک تاکسی،

شد و از هتل دور گشت. حالا دانی خاطرش جمع بود که آقای جردن در آپارتمان خود تنهاست و کسی نزد او نیست، دانی با اطمینان خاطر یکسر بطرف در مخصوص پیشخدمت‌های هتل رفت و با آسانسور مخصوص بالا رفت، او با لباس اونیفورم آبی و طلائی رنگ خود شناخته نمی‌شد و جلب توجه نمی‌کرد و بدون آنکه کسی متوجه او شود با آسانسور به طبقه پنجم رسید و یکسر بطرف آپارتمان جردن رفت و ساعت یازده بود که زنگ در آپارتمان را فشار داد.

مدتی طول کشید و خبری نشد دانی گیج شده بود و نمی‌دانست که اگر در باز نشود چه باید بکندولی انتظار او زیاد بطول نیانجامید و بالاخوه صدائی از پشت در بلند شد و در باز شد و جردن در حالیکه روبردو شامبر خود را پوشیده بود با چشم اندازی قرمز و خواب آلود و موهائی ژولیده و پریشان پشت در نمایان گشت. ظاهرا او خواب بود و با صدای زنگ متنی بیدار شده بود و نگاهی به دانی که در لباس دربانی پیشخد او را نشناخته بود گرد و گفت.

سچه کاردارید؟ چه شده است؟

دانی صورت خود را طوری نگهداشت که جردن نتواند
او را بشناسد و با صدای آهسته گفت.

سیک پیام از مادموازل جردن داشتم قربان.

جردن به پیشانی خود چین انداخته و با تعجب پرسید.
سما دموازل جردن؟ غیرممکن است برادر زاده من حالا
قوی اطاقش خوابیده است تو اشتباه میکنی.

نه قربان، سما اشتباه میکنید مادموازل جردن همین
حالا از هتل خارج شدو بهمن دستورداد پیامی را به شاعر سانم،
اجازه بفرمائید تا کاغذ را که در جیب خود گذاشتہام پیدا
کرده و بدهم.

دانی در این موقع قدمی بجلو برداشت و جردن بطور
خود کاراز برابر او کنار رفت و وقتی وارد اطاق شد بسرعت
در اطاق را پشت سر خود بست و قفل کرد، جردن از این
حرکت او دچار سوژن شد و در نور چراغ اطاق نگاه
دقیقی بصورتش انداخت و ناگانی با تعجب گفت.

ستو هستی؟ دانی؟

و بعددهان خود را باز کرد تا فریاد بکشدو افراد را به
گمک بطلبند.

ولی در همین موقع دست دانی که داخل جیب شد و با
با چکش خارج شد و چکش بسرعت برق در محلی پشت گوش
او فرود آمد پیر مرد قبل از آنکه بتواند صدایش در بیاید
و چیزی بگوید نقش بر زمین شد دانی روی او خم شد و لبخند
شادی بر لبانش نقش بست، جردن ظاهرا بیهوش شده بود ولی
نفس میکشد و زنده بود، دانی بسرعت بطرف میز تحریر جردن
رفت و در کشوهای آن اوراق و استناد مربوط به سوابق خود را
پیدا کرد و آنها را با قیچی کاملا خرد و ریز ریز کرده و خرد
کاغذها را برداشت و با خود به حمام برد و داخل توالت
انداخت و سیفون آن را کشید بزودی اثری از آنها بر جای
نمیاند، بعد نیمی از وان حمام را آب داغ کرد و به اطاق نشیمن
بازگشت و هیکل بیهوش و بدون حرکت جردن را که در کف
حمام افتاده بود گرفته و بطرف حمام کشید، کار زیاد دشواری

نیود، او جردن را داخل وان آب داغ انداخت و سرا او را
مدت سه تا چهار دقیقه زیرآب نگاهداشت تا نتواند نفس
بکشد و خفه شود و بعد جسد بیجان جردن را طوری در وان
انداخت که هر کس نگاه میکرد تصور میکرد پیر مرد پایش لیز
خوردده و داخل وان افتاده است و سرش به وان اصابت کرده
و ضربه مغزی دیده و بیهوش شده و بعد چون سرش داخل آب
شده نتوانسته نفس بکشد و مرده است بعد هم برای اینکه
نقشه خود را کامل کند یک قالب صابون برداشت و آنرا به
پاشنه کفش راحتی جردن مالید و کفش را کاملاً صابونی کرد که
در موقع بازرسی ماموران پلیس تصور کنند او پایش را روی قالب
صابون گذاشته است بقیه قالب صابون را هم همانجا روی زمین
انداخت دانی کار خود را مطابق نقشه و با دقت مو به مو انجام
داده بود و دیگر کاری نداشت و بهمین جهت در آپارتمان
را باز کرد و آهسته خارج شد که هر چه زودتر تعییر لباس داده
و نزد مارا در رستوران برود، در همین موقع در راه روی طبقه
پنجم ناگهان متوجه شد که آسانسور بطرف بالا میاید و احتمالاً

یک نفر با آن بهمین طبقه میخواهد بباید وضع خیلی بحرا
وخطروناک بود زیرا اگر کسی او را آنجا میدید بعدها می توانست
نشانه او را به پلیس بدهد و از روی آن نشانه پلیس به هویت
قاتل پی ببرد بنا بر این می باستی کاری کند که دیده نشود
اول خواست بطرف پله ها بدد و از پله ها پائین برود ولی
فاصله اش با نجا زیاد بود و تا میخواست به آنجا برسد کسی
که با آسانسور میامد وارد راهرو میشد و او را میدید بنابراین
می باستی راه فرار دیگری پیدا کند، ناگهان فکری بسرعت
برق از سر او گذشت که بدون معطلي تصمیم باجرای آن گرفت
این فکر هم آن بود که از استخر شنائی که درست زیر پنجره
قرار داشت استفاده کند یعنی از پنجره خود را بداخل استخر
پرتاب کند البته این کار دشواری بود ولی برای دانی زیاد
مشکل بنظر نمیرسید زیرا او هم در پرش از ارتفاع مهارت داشت
و هم شناگر خوبی بود و می توانست مدتی زیرآب بماند.
هوا تاریک بود و از آن بالا حدود استخر درست دیده نمیشد
ولی اینهم بنظر دانی مشکل نبود زیرا قبل از آن بود کما استخر

درست زیر آن پنجره است و قطع داشت که با پریدن از آن—
بالا درست در وسط استخر جای خواهد گرفت بهمین جهت
پسرعت برق از پنجره بالا رفت و بطرف پائین خم شد.

در همین هنگام دوست و رفیق دانی بنام جوشی پارکر که
بدستور او به رستوران بری رفته بود در آن رستوران با تفاوت مارا
پشت میزی نشسته بودند جوشی با دقت بصورت ظریف و رنگ
پریده این دختر لاغر اندام واستخوانی که میخواست با دانی
ازدواج کند خیره شده بود و دختر که نگران بنظر میرسید—
آهسته پرسید.

— پس چرا او نیامده است نمیداند چرا دیر کرده است
او جوان نامنظمی نبود و ما با هم قرار داشتیم که اینجا باشد
جوشی جواب داد.

فکر میکنم بهتر باشد به منزل او تلفن کنم، به بینم
که چرا دیر کرده است، او گفت فقط پند دقیقه‌ای ممکن است
دیر برسد ولی مثل اینکه خیلی دیر کرده است.
مارا لبخندی حاکی از تشکر کرده و گفت.

شما اینکار را می‌کنید؟ خیلی متشرکم، خیلی خوبست
اگر سکه برای تلفن ندارید من در کیف خودم دارم، اجازه
بدهید

او در کیف خود را باز کردو در میان محتویات آن بدنبال
سکه مناسی که در تلفن بیاندازند کشت و در این حوالی تکه
کاغذی از کیف او بزمین افتاد.

جوشی خم شدو کاغد را برداشت و گفت
سخانم این کاغذ مهم نباشد از کیش شما بزمین افتاده؟
مارا سری تکان داد و گفت.

نه مهم نیست، آنرا دور بپیله هم زیدا طلا عیه کوچکی از طرف
هتل است . . . خوب اینهم سکه پیدا شد امان از این خرد
ریزها که ما زنها کیف خودمان را با آنها پر می‌کنیم خرد ریز
هائی که از آنها نمی‌شود صرف نظر کردو ضمناً اسباب زحمت هم
می‌شوند و نمی‌شود چیز مورد احتیاج را در میان آنها پیدا کرد
بغیره اینهم سکه لطفاً به دانی بگوئید که عجله کند من بیش
از این نمی‌توانم در اینجا بانتظار او بمانم.

جوئی پس از جستجوی مختصری یک کیوسک خالی تلفن را یافت و بطرف آنجا دو بیدوشماره منزل دانی را گرفت و در حالیکه تلفن زنگ میزد او به انتظار جواب بود تکه کاغذی را که از کیف مارا افتاده بود و او هنوز در دست داشت بی اختیار و بدون آنکه قصدی داشته باشد باز کرد و همانطوریکه مارامیگفت اطلاعیه مختصری از طرف هتل خطاب به مشتریان هتل بود و نوشته بود . مدیریت هتل با کمال احترام توجه سرکار را معطوف می نماید که آب استخر هتل بعلت کثیف بودن کشیده شده است و استخر خالی است و تا ۴۸ ساعت بعد استخر قابل استفاده نیست .

ساعتی قبل از پنجره طبقه پنجم هتل آتلانتیک دانی که میخواست فرار کند خود را بدون آنکه کوچکترین نگرانی داشته باشد بطرف استخر پرتاب کرد در حالیکه با خودش میگفت این پوش بسوی پول و ثروت است .

مکافات

=====

روندا گتنی با بدن عریان خود روی مردی که کنار او دراز کشیده

بود خم شده و با دلربائی و ظرافت خاصی گفت.

سدون عزیزم چرا حرف نمیزنی و ساكت ماندهای؟

— مرد تکانی خوردو لبخندی زد و بعد دست خود را

داخل خرم من موهای روندا کردو در حالیکه او را نوازش میکرد

جواب داد.

سکر چیز دیگری برای گفتن باقی مانده است؟ فکر

میکردم با هم توافق کامل کرده و بین ما همه چیز حل شده است

زن در حالیکه سر خود را تکان داده و موهای قشنگ خود را جا

بجا میکرد گفت.

بله البته و لازم نیست که موضوع توافق را را مرتب به رخ من بکشی ولی . . . مرد دست خود را در اندام زن فرو برد و او را بطرف خود فشار دادو گفت.

حتما یک تضمین میخواهی و میل داری خاطر جمع شوی
نه عزیزم اینطور نیست تضمین نمیخواهم فقط خاطر
جمع نیستم که تو جرات و شهامت کافی برای اینکار داشته
باشی مرد در حالیکه بفکر فرو رفته بود گفت.

البته ظلاق و جدائی راه آسانتر و مناسب تری بنظر
میرسید ولی فکر نمیکنم که هلن به این سادگی ها با آن موافقت
کند آخر میدانی او که مثل خانم میلر یا خانم براون نیست که
باسانی و سادگی از شوهرش جدا شود او زن یک وکیل درجه
اول بنام نیدون است که همه او را می شناسند.

رونده از این حرف ناراحت و عصبانی شدو با خود گفت
چقدر این مرد بخودش می نازد و از مقام و موقعیتش تعریف می
کند تا بحال چند بار این موضوع را گفته است و حالا باز از

نوآنرا از سر گرفته است و بعد در حالیکه خودش را به مرد
چسبانید واورا محکمتر در آغوش خود فشار داد با دلربائی
خاصی گفت.

سپس قول بده که حتما اینکار را بکنی تا منهم خاطرم
کاملا جمع باشد.

روند لرزش بدن مرد را در زیر پاها و دستهای خود حس
میکرد و او جواب داد.

عزیزم خاطرت جمع باشد من مقدمات این کار را هم
فراهم کردم ام معنايش اینست که در حقیقت کار خود را شروع
کرده ام و بنا بر این دیگر قول گرفتن مجدد معنائی ندارد.

زن دوباره با عشه و طنازی گفت.

سبدت نیاید عزیزم منظورم اینست که بالاخره زودتر
یک کاری بکنیم این انتظار دائمی واقعا برای من کشنده و ناراحت
کننده است.

مرد خندهای کرد و آهسته جواب داد.

یک کاری میکنیم و این کار هم در شرف انجام است و تو

بالاخره از من راضی خواهی شد و با عجله و لابالیگری کار
بحائی نمیرسد و فقط سروکار انسان به زندان سینگ-سینگ
(زندان معروف امریکا) میافتد.

روندا آهسته‌آهی کشید و با خود گفت او حق دارد کسی
که سالهاست با سمت وکیل مدافع در صدد کشف جنایات بر
آمده است و از جنایتکاران دفاع کرده است خوب میداند چه
بکند که اثری از خود باقی نگذارد و ضمناً کارش را هم بخوبی
انجام دهد بهمین جهت با بی تفاوتی گفت.

خوب عزیزم میل خودت است و من نمیخواهم ترا وادار
به کاری بکنم.

اما مرد باز دستهای خود را در موهای او فرو برد و گفت
سخیلی زودتر از آنچه فکر میکنی این کار صورت خواهد
گرفت اگر تاریخ دقیق آن را بخواهی روز جمعه هفته آینده
خواهد بود روند با تعجب نگاهی به مرد کرد و با کنجکاوی
پرسید.

ساینکار را چگونه میخواهی انجام دهی؟

سخیلی میل داری بدانی

است

بله میخواهم بدانم چه نقشه‌ای کشیده‌ای و این نقشه

خطری برای تو نداشته باشد و همه چیز را بهم نزنند.

نه روندا کاری که من میخواهم بکنم و نقشه‌ای که کشیده‌ام

اصلاً خطرو ریسکی ندارد تو هلن را خوب میشناسی که چه

علاقه‌ای به ویسکی دارد همه میدانند که او همیشه این موضوع

را سعی دارد مخفی نگهدارد معتاد به مشروب و مخصوصاً به

ویسکی است و من یک بطری ویسکی مخصوص او درست کرده‌ام

در آن گرد سیانور ریختمام تا بخورد و خواهد مرد و بنظر

میاید که خودکشی کرده است

ولی در این صورت آیا پلیس به تو مظنون نخواهد شد.

دون آهسته خندید و گفت.

سأوه نه عزیزم بمن مظنون شوند؟ نه هیچکس تصویر آنرا

هم نخواهد کرد که یک نفر وکیل درجه اول که دائماً با پرونده

های جنائی سرو کار دارد در صدد کشتن همسر خود برآمده

باشد و بعلاوه محل قتل را که در اینجا در نیویورک نخواهد.

بود بلکه در اوها ماما اینکار انجام خواهد شد و این خود هرگونه
شک و تردید ماموران را از من منحرف می‌کند و هرگز بفکرشان
نمیرسد که من اینکار را کرده باشم

گفتی در اوها ماما او مسموم خواهد شود؟ چطور در اوها ماما
برای آنکه هلن روز جمعه آینده با هوایپما به فریسکو اوها ماما
خواهد رفت که خواهر خود را که آنجا اقامت دارد ببینداش
یک فرصت خیلی خوب برای انجام نقشه‌های ماست میدانی
اینها فرصت‌هایی است که باید در انتظار آن نشست که خود
بخود فرا رسد و اگر شخص بخواهد عجله کند و منتظر نشود
کار را خراب می‌کند روند اسپرگاری را روشن کردو زیر لب
گذاشت و گفت.

سپس باو جمعه به اوها ماما می‌رود؟

بله کاملا همینطور است من هلن را خوب می‌شناشم
و میدانم که معمولا پس از ورود بانجا چه خواهد کرد بهمین
جهت مقدمات کار را فراهم کرده‌ام او مانند هر بار که به
مسافت می‌رود یک بطری ویسکی در چمدان خود گذاشته

و خواهد برد و من طوری کارها را ترتیب داده‌ام که او درست همین بطری ویسکی را که آماده کرده‌ام با خود برداردو از آن

بخورد و کارها روپراه شود

روندا نو حالیکه آثار شک و تردید در قیافه‌اش خوانده

میشد گفت.

سو تو هم فکر میکنی که او حتما از این بطری ویسکی

خواهد خورد؟

بدون نگاه ملامت باری به روندا انداخته و گفت.

مالبته او از این بطری مشروب خواهد خورد من که بتو

گفتم هلن را خوب می‌شناسم او در سر راه فریسکو که می‌خواهد

خواهش را به ببیند در اوماها توقف می‌کند و در آنجابرای

گردش از اطلاق خود در هتل خارج می‌شود و پس از آنکه کمی
در ده

در خیابان قدم زد هوس مشروب می‌کندو به اطلاق خود برمیگر

و در آنجا بطری را از چمدان خارج کرده و از آن می‌خورد من

خیالم راحت است که این نقشه انجام خواهد شد و اشکالی

پیش نخواهد آمد روندا دوباره بفکر افتاد و گفت.

– فکر نمیکنی که پلیس بعدا در صدد بروآید و بفهمد که این ویسکی مسموم از کجا آمده است و چه شده که بدست هلن افتاده و او را مسموم کرده است؟ و یک وقت بتو مظنون نخواهند شدو اینها را که میبرسم فقط از جانب احتیاط است. دون با خونسردی جواب داد.

– فکر این را هم کرده ام عزیزم میدانی من این بطر ویسکی را چند ماه قبل از اوماها خریده و با خود آورده ام و هنوز اتیکت سوپر مارکت اوماها روی آن وجود دارد و بنا بر این دلیل برآنست که ویسکی را خود او از همانجا خریده است یا اینکه فکر میکنی فروشنده‌های آن مغازه بخاطر میاورند که چند ماه قبل این بطر ویسکی را در میان آنهمه مشتری که به آنجا می‌ایند و می‌رونند به چه کسی فروخته‌اند؟ پلیس در تحقیقات خود به تنها نتیجه‌های که خواهد رسید این است که هلن در طی گردش خود در خیابان سری به سوپر مارکت زده و از آنجا این بطر ویسکی را خریداری کرده است. دون در جای خود نیم خیز شد و نگاه عمیقی به روندا

کرد و گفت.

دیگر چه میگوئی باز هم شک و تردید داری و نگرانی
مبادراد به ما سوژن ببرند؟

لنه؟ عزیزم خاطرم کاملا جمع شد اما تو فکر انگیزه
این خودکشی را هم کرده‌ای و مثلا پلیس فکر خواهد کرد که
هلن چرا و بخاطر چه موضوعی سیانور در ویسکی ریخته و خود
کشی کرده است.

بالبته فکر آنرا هم کرده‌ام میان یکی از موکلین من که
بزندان افتاده است مرد جوانی است که از زندان نامه‌های به
مشوقه شوهردار خود می‌نویسد و مشوقه او بر حسب اتفاق
درست نامش مانند همسر من یعنی هلن است و این خود کمک
بزرگی بما می‌کند او چند نامه بوسیله پست برای مشوقه
خودکه هلن بوگ نام دارد فرستاده واز مقداری پول و کمک
خواسته است ولی مشوقه‌اش جوابی بوى نداده است و بهمین
جهت به شک افتاده است که مبادردا پست زندان نامه‌های او
را نبرده است تحويل دهد و دو نامه اخیرا نوشته و بمنداده
است که بادرس همسر او در خارج زندان پست کنم من وقتی

شاهت نام او را به مسرم دیدم بفکر استفاده از این نامه‌ها برای تکمیل نقشه‌های خود افتادم و سرپاکت هارا باز کرده و کاغذهای آنرا درآوردم در این نامه‌ها زندانی با امضای هندرسون مراتب عشق و روابط خود را با او یا آور شده بود و تهدید کرده بود که اگر باز هم باین نامه‌ها پاسخ ندهد و پول لازم را در اختیارش نگذارد او تھام نامه‌های عاشقانه‌ای را که از او دارد در اختیار شوهرش خواهد گذاشت و اسرار را برای شوهرش فاش خواهد کرد و بطبوبیکه می‌بینی این نامه‌ها خیلی برای مامفید است و خودش براحتی انگیزه خود کشی ساختگی هلن را برای پلیس بدست میدهد و هر گونه شک و تردید آنها را بر طرف می‌نماید میدانی من تصمیم دارم این دو نامه را در وسط چعدان‌های لباس و اسباب و اثاث شخصی او مخفی کنم ویس از مرگ او حتماً پلیس به خانه آمده و در صدد بازرگی و جستجوی چعدان‌ها بر می‌آیند و آنوقت این نامه‌ها را در وسط لباسهای او پیدا می‌کنند و وقتی نامه‌ها را بخوانند تصور می‌کنند که هلن با مردی روابط نا

مشروع داشته و آن مرد او را تهدید کرده است که اگر باج و پول ندهد نامهای عاشقانهاش را نشان شوهرش یعنی من خواهد داد که بفهمد این شخص که نامهای را نوشته کیست زیرا نامهای فقط امضای جیم دارد و در امریکا هم میلیونها نفر هستند که اسمشان جیم است اینهم انگیزه خودکشی هلن آیا باز هم نگرانی و شک و تردید داری روندا در حالیکه دیگر حرفی نداشت بزند با تعجب و حیرت گفت .

تو واقعاً مرد زرنگ و حقه بازی هستی خوب نقشهای کشیده‌ای و فکر همه کارها را کرده‌ای هیچ تصور نمیکرم تو آنقدر محتاط باشی .

روندا در حالیکه با بند گردن بند طلاش بازی میکرد خود را لوس کرد و گفت

حقیقتاً که تو شایسته دوست داشتن هستی و حق داری که من ترا دوست داشته باشم راستش از آدمی مثل تو باید ترسید وای بوقتی که تو کسی را دوست نداشته باشی ؟ دون دوباره روی تخت افتاد و دست روندارا هم گرفت

و بطرف خود کشید و گفت .

ـ خوب دیگر فرشته عزیزم همه چیز را فراموش کن و بیا
 خوش باشیم من ترا از همه کس بیشتر دوست دارم .
 هلن بن دون در اتومبیل را باز کرد و خود را روی صندلی جلوی
 اتومبیل انداخت و بعد نگاهی به شوهرش که پشت فرمان نشسته
 بود و ماتش برده بود انداخت و گفت .

ـ چرا مانت برده است و نمیروی؟ زیاد وقت نداریم اگر
 فکر میکنی که من تا ابد وقت دارم . تا نیمساعت دیگر هواپیما
 پرواز میکندو من جا میمانم و آنوقت مجبوری یک بلیط دیگر
 بخری زیرا میدانی که فردا باید حتما در او ماها باشم
 وکیل دعاوی که تازه با صدای هلن از افکار دور و دراز
 خود خارج شده و بخود آمده بود سوئچ را در داخل اتومبیل
 به گردش درآورد و موتور را روشن کرد و اتومبیل را بحرکت -
 درآورد در حالیکه پیش خودش فکر میکرد که واقعا همانطور که
 هلن گفت ما وقت زیاد نداریم بله آنها وقت زیادی نداشتند ،
 مخصوصا که هلن ساعت آخر عمر خود را طی میکرد و خودش

هم این موضوع را نمیدانست.

بعد دون بفکر زندگی آیند خود افتاده و بزودی از شر
هلن راحت میشد و زندگی تازه‌ای را با روندا شروع میکرد، روندا
با آن اندام دلفریب و هوس انگیز ران‌های خوش تراش و زیبا
لبه‌ای هوس انگیز که بی اختیار انسان را به بوسیدن او تشویق
میکرد آنها زندگی خیلی خوبی می‌توانستند با هم داشته باشند
یک زندگی توأم با عشق و محبت که هوسهای جوانی را بی اختیار
بیاد می‌اورد حالا چه اهمیت ادرد که او لااقل ۲۰ سال با روندا
اختلاف سن مهم این است که روندا هم او را دوست دارد و بوی
دل بسته است.

بعد دون بیاد ساعات شیرین چند شب قبل که با روندا
عشقبازی میکرد افتاد و بی اختیار آب دهان خود را فرو بردد
این میان ناگهان چشمش به کامیون بزرگی افتاد که از طرف
مقابل جاده داشت بطرف آنها می‌آمد این کامیون یک مرتبه به
چپ و راست منحرف شدو گاهی بطرف راست جاده میرفت و گاهی
کامل‌ا بسمت چپ متعایل میشد دون از وضع مشکوک کامیون

دچار وحشت و هراس شد و در صدد برآمد که در گوشاهای از جاده توقف کند ولی این کار هم بدون خطر نبود زیرا کامیون همینطور به چپ و راست خود منحرف میشد در همین اوضاع و احوال و پیش از آنکه دون تضمیمی بگیر د کامیون بانها رسید و از خط وسط جاده بطرف چپ منحرف شد و مخکم به طرف چپ اتومبیل دون برخورد کرد دون احساس کرد که فرمان از دستش خارج شده و در همین موقع هلن جیغ بلند و وحشتناکی کشید بعد دیگر چیزی نفهمید و بیهوش در جای خود افتاد

کامیون پی از این تصادف و حشتناک متوقف شد و طولی نکشید که در آن باز شد و راننده کامیون در حالیکه رنگش چون گچ سفید شده بود از آن پائین آمد و هر اسان بطرف اتومبیل دون دوید او در جلو را باز کرد و هلن را از داخل اتومبیل که بر اثر تصادف خرد شده بود بیرون کشید و او را با دقت و احتیاط روی زمین خواباند هلن ظاهرا آسیبی ندیده بود و فقط از ترس و نگرانی دچار شوک شده بود و وقتی راننده کامیون او را روی زمین خواباند چشم ان خورد را باز کرد و راننده کامیون

که او را دید گفت

سخانم معذرت میخواهم من تقصیر نداشتم یک زنبور
ناگهان پشت فرمان مرا گزید و فرمان از دستم خارج شد این حای
نیش آن لعنتی است به ببیند دروغ نمیگوییم راستی شما که آسیب
ندیدید؟

هلن در حالیکه شانه‌های خود را که در میکرد مالش میداد
جواب داد.

شانه‌ام خیلی درد میکند ولی فکر نمیکنم آسیب شدیدی
دیده باشم بعد او ببیاد شوهرش دون افتاد و هراسان گفت.
آه راستی شوهرم چه شده است به ببینید بر سر او چه آمده است
راننده فوراً بطرف اتومبیل دوید و از پنجره اتومبیل که
شیشه آن خردشده بود روی هیکل دون که بیحرکت پشت فرمان
افتاده بود خم شد او کوچکترین حرکت و جنبش نمیکرد راننده
نبخش را گرفت و بعد گفت.

سخانم او زنده است ولی ظاهراً یا دچار شوک شدیدشده
و یا آنکه آسیب دیده است، زیرا بیحال است و از جای خود

حرکت نمیکند.

هلن که ناگهان چیزی را بخاطر آورده بود به راننده کامیون گفت.

مبیل

آقا من یک بطری هستی در چمدان خود که داخل اتو

است دارم و فکر میکنم تایک دکتر باینجا برسد بهترین دوا برای او باشد و حالت را جا میاورد.

هلن برای کمک به شوهرش از جای خود برخاست و کشان کشان خود را به صندوق عقب اتومبیل رساند و در آنرا باز کرد و چمدان را بیرون کشید و از چمدان همان ویسکی کذاشی را که با سیانور مسوم شده و شوهرش با وداده بود بیرون آورد و با بطری بطرف اتومبیل رفت اما در این موقع یک مرد کوتاه قد عینکی بین هلن و راننده کامیون حائل شدو گفت.

سبگدارید نگاهی به این مرد بکنم مثل آنکه مجروح شده

است من بر حسب اتفاق از اینجا میگذشم و تصادف را که دیدم به کمک آدم راستی فراموش کردم خود را معرفی کنم من دکتر کرن پزشک بیمارستان سن مری هستم متاسفانه کیف محتوی ابزار و الات پزشکی را با خود نیاورد هم ولی شاید همینطور هم

بتوانم کمکی بکنم اول باید به بینم چه آسیبی باو رسیده است
راننده کامیون گفت.

آقای دکتر شما را خدا باینجا رساند که باو کمک کمیدما
میخواستیم با این بطری کمی ویسکی باو بدھیم نمیدانم عقیده
شما چیست؟

پزشک جواب ب داد ضرری ندارد او را کمی گرم میکند
خوب بطری را بدھید به بینم شما خواهش میکنم که سراورا
کمی بلند کنیم که بتوانیم ویسکی را در دهانش بریزیم تماس
دست هلن با بدن دون و تکان دادن سرا دون را از بیهوشی
بخود آورد چشم انداز خود را باز کرد و مرد کوچک اندام عینکی
راند را دید که یک بطری ویسکی در دست دارد و میخواهد باو بخو
خواست مقاومت کند و نگذارد ولی نتوانست در یک حرکت بطری
را به دهان او گذاشتندو محتویات آن مانند یک آتش سوزان
گلو و معده او را سوزاند
بعد یکمرتبه دنیا پیش چشم تیره و تار شد دهان خود
را باز کرد ولی حتی نتوانست فریاد بکشد او با آخرین نیروئی که

در خود داشت دستش را بحرکت درآورد و بطری را از دست
پزشک بزمین انداخت بطری شکست و بوی بادم تلخ که از
مشخصات سیانور است در اطراف پخش گردید

ساعت ده دقیقه به پنج

=====

اگرگارسون و پیشخدمت آن کافه‌تریا اینقدر تنبل نبود و کارخود را سریع‌تر انجام میداد این قتل هرگز اتفاق نمی‌افتد اصولاً پارهای از اتفاقات چنان با یکدیگر ارتباط دارند که واقعاً موجب تعجب و حیرت می‌شود و اینهم یکی از آنها بود . "هربرت دولیش" فیلم‌داریک شرکت وایستگاه تلویزیونی انگلستان فقط ده دقیقه تا حرکت قطار فرصت داشت . او تمام روز را فرصت نکرده بود غذا بخورد و بهمین جهت فوق العاده گرسنه بود ، علت غذانخوردن او هم آن بود که کار فیلم‌داریش زیادتر از حد معمول بطول انجامیده بود و چون می‌خواست سر

وقت به قطار برسد فرصت نداشت نه حتی یک ساندویچ بخورد و حالا که به ایستگاه رسیده بود مدیقه تا حرکت قطار وقت داشت و این لاقل فرصتی بود که او می‌توانست تاحدی شکم خود را سیر کند بسرعت بطرف کافه تریا ایستگاه راه آهن رفت و یک ساندویچ و یک فنجان چای سفارش داد و از گارسون خواهش کرد که زودتر این ساندویچ را باو برساند زیرا مسافر قطار است و قطار او تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کند ما گارسون پیشخدمت آن کافه تریا از آن دستمای بود که همیشه و همه وقت کارهارا با هستگی انجام میدهد و برای شان تفاوتی نمی‌کند که کسی عجله داشته باشد یا نهوبه مین جهت بدون آنکه با صرارو عجله مشتری خود وقوعی بگذارد با هستگی و طبق معمول سلانه سلانه بطرف آشپزخانه رفت هر برت دولیش از فرط ناراحتی و عصبانیت مرتب در صندلی خود جا بحامی شد ولی از گارسون خبری نبود در ظرف مدت پنج دقیقه لاقل اوده بار به ساعت مچی خود نگاه کرد . وقت میگذشت و از پیشخدمت لعنتی خبری نبود ، وقتی بالاخره پیشخدمت با ساندویچ و چای سفارشی او آمد هیبت دولیش

فقط دو دقیقه داشت که چای را بسرعت سرکشیده و ساندویچ را بمبلعد و فروده و بطرف قطاری که بطرف بی‌سینی میرفت بدود.

او تا عمر داشت ناچار نشد ببود در ظرف مدت کوتاهی این طور غذاب خورد و در حالیکه نفس نفس میزد و قلبش داشت از حرکت می‌ایستاد بالاخره به سکوئی که از آنجا قطار حرکت می‌کرد رسید و در همین حال هم قطار بحرکت درآمده بود، هر برت خیلی ناراحت و عصبانی شد زیرا متوجه گشت که با این ترتیب نمی‌توان به واگون درجه یک بر سر و سوار آن شود و این بدان معنی بود کما و نمی‌تواند مانند معمول دوستان و آشنا یان خود را ملاقات کند و از همه مهمتر نمی‌تواند با آنها ورق بازی کند و تاریخیدن بمقصد سرگرم شود، علت هم آن بود که قطارهای محلی معمولاً واگون‌ها یشان با واگون‌های درجه یک ارتباط ندارد و واگون‌های دیگر راهی وجود ندارد که به واگون‌های درجه یک بشود رفت.

بهزحال چاره‌ای نبود و هر برت دولیش کیف دستی خود

رازیربغلشگذاشت و با قطار شروع بدویدن کرد و بالاخره پس از
رحمت زیاد و بایک خیز توانست روی آخرین واگون بپردازد و با
دو دست محکم واگون را گرفت، او لحظه‌ای در آنجانفس تازه
کرد و بعد در واگون را بازکرد و در اولین کوپه‌روی یک صندلی
افتادتا از اینهمه عجله و اضطراب خستگی در کند و تنها پس از
چند لحظه بعد متوجه شد که در آن کوپه تنها نیست و مرد دیگری
هم روبروی او نشسته است و او را بادقت و متوجه زیاد تگاه می‌
کند. مرد قیافه عجیبی داشت و بنظر می‌آمد که یک دلال باشد،
سنjac طلائی نعل اسبی شکلی روی کراوات خود زده بود. و
لباسش نسبتاً "شیک و قهوه‌ای رنگ" بود کفش کرم رنگ وزیبایی
نیز به پاداشت. آن مرد پس از چند لحظه که در قیافه هر برتر
خیره شد گفت.

— خوب بموضع رسیدیدوشانس آوردید که موفق شد یسد
بدون خطر و برخورد با قطار در حال حرکت سوار آن شوید. و
بعد شروع کرد و با آب و تاب ما جرای مردی را بنا مسام بیگزگفت که
بهمین ترتیب می‌خواست سوار یک قطار در حال حرکت بشود

و بعد زیر چرخ های قطار افتاده و لمو خرد شد و تمام بدن او بوضع ناگوار و رقت باری متلاشی گردید، هربرت در حالیکه سری تکان میداد گفت:

— بله آن مرد سرنوشت ناراحت کنند هو عجیبی داشته است و من خوشحالم که بهر حال امروز بدون حادثه و پیش آمدی توانستم سوار قطار شوم والبته در این تا خیرو دیر رسیدن هم تقصیر از خودم نبود . . .

هربert دولیش با بی حوصله گی این مطلب را گفت و بعد به قیافه مرد ناشناس خیره شد . او اصلاً از آدم های غریبه و ناشناس بدش میامدونی توانست آنها را تحمل کند مخصوصاً "کما یعنی شخص پر حرف و کنجکاو هم بنظر می‌آمد و هر برت مرتب در این فکر بود که چگونه خود را از دست او نجات دهد . فکر کرده بلند شود و بدون خدا حافظی به کوپه دیگری در آن واگون برود، ولی قبل از آن کما ز جای خود حرکت کند مرد ناشناس باردیگر بحرف آمده و این بار پیشنهاد کرد که اگر او مایل باشد کمی با هم ورق بازی کند . او صحبت از کاری کرد که هر برت عاشق آن بود و

دائمابیماری ورق بازی را داشت و بهمین جهت وقتی این حرف را زدهان ناشناس شنیدن دو باره درجای خود باقی ماندو خوشحال شدکه بالاخره یک سرگرمی پیدا کرد هاست و به عجله گفت.

من یک دست ورق درجیب خودم دارم و بدم نماید که چند دست بازی کنیم سرمان گرم میشود.

بعد دست درجیب خود کردکه ورق هارا بیرون بیاورد اما دست او در داخل جیب شده یک جسم سخت خورد و در حالیکه لبخند توام با خجالتی برلب داشت تپانچه کوچک و ظریفی را که یک دستگاه صد اخفة کن کوچکی هم سر آن نصب شده بود بیرون آورد و روی میز گذاشت.

مرد ناشناس بادیدن تپانچه از جای خود پرید و هر برت دولیش باو گفت.

— نه. خواهش میکنم ناراحت نشوید منظور بدی ندارم واز همه مهمتر اینکه تیرانداز خوبی هم نیستم این تپانچه را که ملاحظه میکنید امروز از شهر خریداری کردم آخر میدانید

من جزء اعضاء گروه حفاظتی محله خود مان یعنی "بی سیتی" هستم و مایک باشگاه تیراندازی باتپانچه تاسیس کرده‌ایم و قرار گذاشت‌ایم که همگی تیراندازی باتپانچه را تمرین کرده و آنرا خوب فرا گیریم و بهمین جهت تصمیم گرفته‌ایم که هر یک تپانچه‌ای را خریده و با آن تمرین کنیم و من چون از صدای تپانچه‌ها ناراحت می‌شوم یک صداحفمن کن راهم خریده و سر آن نصب کرد فام نادر تمرینات و تیراندازی گوشم ناراحت نشود.

مردم ناشناس در جواب هربرت سری تکان داد و گفت:
— با اجازه و تپانچه را از روی میز برداشت و به معاینه و تماشای آن پرداخت و گفت:

اسلحة ظریف و خیلی دقیق و خوبی است، می‌بینم که آنرا پوهم کرد طاید و آماده تیراندازیست.
— بله، من در دکان اسلحه فروشی دو گلوله داخل خشاب اسلحه گذاشم ولی جای نگرانی نیست زیرا اسلحه بطوری که مشاهده می‌کنید ضامن دارد و تاضامن آنرا نزنید گلوله‌ای

از آن شلیک نمی‌شود ، خیالتان کاملاً "راحت باشد .

خوب راستی چه جور ورق بازی کنیم ؟ من پیشنهاد می‌کنم که ۲۱ بازی کنیم ، حتماً از این بازی اطلاع دارید خیلی سرگرم کننده است . یا شما بلکه پیشنهاد دیگری دارید ؟

— بله . این بازی را بلدم و بدم هم نماید بادوستان و آشنا یان خود همین بازی را می‌کردم یادم می‌اید که یک مرتبه وقتی در آلبوکوک بودم . . .

هربرت که حوصله شنیدن مهملات و پرگوئی‌های ناشناس را نداشت صحبت او را قطع کرده و گفت .

— این ورق ، خواهش می‌کنم بگیرید و شما شروع کنید .

ناشناس ورق‌ها را گرفت و هربرت بزویدی متوجه شد که حریف ناشناس او یک نفر ورق باز حرف‌هایست که در اینکار از هر نظر تخصص دارد . او در موقع برزدن ورق از خود مهارت فوق العاده زیادی نشان میداد بعد هم آنها را طوری سریع میداد که هربرت متحیر شد و با چشم انداز خود نمی‌توانست حرکت سریع ورق‌ها را دردست مرد ناشناس دنبال کند .

بازی شروع شد و از همان اول بازی هربرت بر خلاف انتظارش باخت، این باخت بتدريج آدامه يافت و هر قدر بازی بيشرتر بطول می‌انجاميد مقدار باخت بيشرتر و بازهم بيشرتر ميشداول ۲۰ پوند بود بعد از مدت کوتاهی به ۵۰ پوند رسید و طولی نکشید که هربرت صد پوند باخته بود. هربرت که از اين باخت‌های پي دربي خيلي ناراحت شده بود دست درجib خود کرد و يك بطری بغلی مشروب كم درجib داشت آزان خارج كرد و بطری را بلب‌گذاشت و چند جرعه نوشيد، مشروب اعصاب او را کمي آرام کرد و بعداز نوبه بازی آدامه داد.

ولي آدامه بازی هم نتيجه‌هاي نميداد. او يك دست مبلغ مختصری مي‌برد و دست ديجر چند برابر آنرا بلا فاصله می‌باخت و قبل آنکه قطار بايستگاه گاتهايام برسد او يك ورشکسته و مفلس شده بود. او خيلي پيش از آنچه كمدر ۱۵ روز مي‌گرفت باخته بود، از همه بدترهم اين بود که تا روز پرداخت حقوقش مدت نسبتاً "زيادي باقيمانده بود و در اين مدت هم اوت تعهدات زيادي داشت که می‌بايستي بپردازد و قروضي داشت که ناچار بود بددهد

واگراین قروض پرداخت نمیشد کار او به دادگاه وزندان میکشید
بهمن جهت هربرت با آنکه میلرزید و از ناراحتی نمیدانست
چه باید بکند به بازی ادامه میداد ، باین امیدکه بلکه باخت او
جبران شود .

اما بیچوجه از جبران خبری نبود و میزان باخت مرتب
بالا و بالاتر میرفت و وقتی بالآخر به مد ویست پوند رسید ، هربرت
دست از بازی کشید و عرق پیشانی خود را بادستمال پاک کرد
رنگ صورت او چون گچ سفید شده بود و آهیته گفت .

— معذرت میخواهم ، من ناچارم کماز بازی دست بکشم
زیرا دیگر دیناری در جیب خود پول ندارم و همه پولها یم را
باخته ام مرد ناشناس و شیک پوشی کهداشت باخونسردی سوت
میزد آهنگی رازمزده آورد ، به سوت زدن خود خاتمه داد و گفت .

— منتا سقم آقای عزیزولی باور نمیکنم که شما دیگر پول نداشته
باشید ، نه شما اصلاً حقیقت نمیگوئید .

هربرت در حالی کماز روی ناراحتی از جای خود بلند شده
بود گفت :

— گوش کنید آقا آنچه را که من گفتم حقیقت بود و به چو جه
 فصد شوخی و مزاج نداشت من تا دینار آخر پول خود را باخته ام
 وحالات تقاضای دیگری دارم، هر چند ممکن است خیلی مضحك
 بنظر بیا بدولی آیا ممکن است پول مرا که باخته ام پس بدھیم ،
 البته برای یک مدت کوتاهی و بعنوان قرض، من بعدا " که
 پولدار شدم قول میدهم که پول شمارا دوباره بدهم، حالا وضع
 من خیلی . . .

مردناشنا س که با حیرت و تعجب زیاد به هربرت نگاه می
 کرد و بنظر میرسید که حروف های اورا اصلاح نمی تواند باور کند، دیگر
 طاقت نیاورد و حرف او را قطع کرد و بشدت شروع به خنده دیدن
 کرد و در حالیکه قهقهه میزد گفت .

— واقعا که شما خیلی خوشمزه هستید، آیا همیشما زاین
 داستان های خوشمزه تعریف میکنید؟
 — اما این شوخی و تفریح نیست من حقیقت وجودی می
 گویم .

مردناشنا س این بار قیافه جدی بخود گرفت و به تن دی

گفت :

— در این صورت باید بگوییم که داشتباهم هستیدنها آقا
پول شما را پس نمیدهم چه خیال کرده‌اید آیا مرا عضویک باشگاه
خیریه تصور نموده‌اید؟ یا آنکه فکر کرده‌اید من دیوانه هستم.
هر برت در حالیکه بکلی درمانده و ناراحت شده بود از
جای خود بلند شدو بالکنت زبان گفت :

— اما اجازه بدھید توضیح بدهم . . . موضوع این است که .
ولی ناشناس اجازه نداد کما و حرف خود را تمام کند و به
تندی گفت :

— نه آقا عوضی گرفته‌اید، اگر فکرمی کنید بایک احمق
طرف هستید اشتباهمی کنید شما که پوء ندارید و به پول خودتان
احتیاج دارید خیلی بیجا کردید که بازی کردید، نه، من حتما
یک دنیارا و پول شما را پس نمیدهم .
در این موقع هربرت دولیش، یک مرتبه از خود بی خود،
شد و کنترل خود را از دست داد، او بدون آنکه بفهمد چه می‌کند
بی اراده دستش بطرف نیانچه‌ای که روی میزگذاشت بود رفت

آنرا بسرعت برداشت و بطرف مردن اشنا سنشانه روی کرد و فریاد
کشید.

— بسیار خوب، پس دست ها بالا وزود ۵۰۰ پوندر اپس بد
و گرنده بدون هیچ ملاحظهای شلیک میکنم و مغزت پریشان میشود.
هربرت دولیش از این کار فقط قصد تهدید و ترساندن
ناشنا س را داشت، تا بتواند پول خود را پس بگیرد و بیهچوجه
فکر نمیکرد که از تپانچه گلوله‌ای خارج شود، او ناچار باینکار
شده بود و باین پول احتیاج داشت و نمیتوانست بسادگی بخانه
خود برگرد و بوبه همسرش بگوید که دریک بازی ساده در قطار ۵۰۰
پوند باخته است و باید با افتضاح و ناراحتی دست بگریبان شود.
اما در همین لحظات که هربرت درست فکرش کار نمیکرد و
نمیدانست که چه خواهد شد یک مرد ناشنا از جای خود پرید
و بطرف هربرت دولیش حمله وارد شد، هربرت بر اثر این حمله
ناگهانی تعادل خود را از دست داد و بدون اراده مانگشت او—
روی ماشه تپانچه فشاری آورد و گلوله‌ای بدون سروصدای ازدهانه
تپانچه خالی شدو درست به مغز مردن اشنا ساصابت کرد. او آن

مرد و چند لحظه بعد جسد او روی هربرت افتاد. در حالیکه از پیشانیش یک سوراخ بزرگ که براثر اصابت گلوله بود دیده می شد.

هربرت که تازه بخود آمده و فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است، روی نیمکت کوپه افتاد و در حالیکه فوق العاده، وحشت کرده بود نمیدانست چه بکند، در آن واگون ظاهرا مسافر دیگری بجز آنها نبود و بهمین جهت کسی متوجه این جنایت نمی شد ولی بهر حال او می باشد فکری میکرد که چه خواهد شد و چه باید بکند.

هربرت چون فیلمبردا را تلویزیون بود صحنه های فیلم های جنائی و اقداماتی را که جنایتکاران بخاطر محو آثار جرم و فرار از مجازات کرده بودند و به آنها آشنایی داشت همینطور که اور فکر بود نگاهش به ساعت مچی مقتول افتاد و تصمیم تازه ای - گرفت او عقربه ساعت مقتول را عقب برد و روی پنج و ده دقیقه کم قرارداد و با خود گفت که وقتی جسد را از قطار بخارج پرتاب کند بدون شک ساعت مچی او شکسته و از کار خواهد افتاد و وقتی

جسد را پیدا کنند موقعی که ساعت رابه بینندکه ساعت پنج و دهدقیقه کم است تصور خواهند کرد که قتل در آن ساعت اتفاق افتاده یعنی مقتول در قطار دیگری بوده است و بدین ترتیب، باو که با این قطار مسافت می‌کرده است سوء ظنی نخواهد برد. پس از عقب بردن ساعت هربرت پنجره قطار را باز کرد و حسد مرد ناشناس را از پنجره به خارج پرتاپ کرد و قطار با سرعت پیش از صد کیلومتر در ساعت از آن محل دور شد و برآ را خود ادامه داد.

صبح روز بعد کمیسر "جاون ونر" از اداره اسکان اندیارد که همیشه صبح‌ها با قطار به لندن و سرکار خود میرفت ساعت هشت و چهل دقیقه بود که سوار قطار شد. او با هربرت دولیش آشنایی داشت و یکی از پاهای ورق باری دسته هربرت محسوب می‌شد آنها چون شب هادر یک ساعت سرکار میرفتند یکدیگر را در قطار دیده و آشنا شده بودند. برای سرگرمی با یکدیگر ورق بازی، می‌کردند هربرت دولیش هم بعادت هر روز سوار همان قطار شدولی چون در فکر بود و حال و حوصله حسابی نداشت در گوشهاي

نشست و اصلا در صدد پیدا کردن دوستان و پاهای ورق بازی خود بر نیامد، اما کمیسر جان و نرود و نفر دیگر از دوستان او از دور هر برت را دیدند و صد از دند.
کمیسر دادزد.

— پس چرا امروز نمی آئی، ورق ها منتظرت هستند، چرا بازی را تعطیل کرد های؟ راستی دیشب کجا بودی که نیامدی و یک پای بازی رالنگ کردی؟
هر برت دولیش سعی کرد ب راعصاب خود مسلط شده و خونسرد بماندو جواب داد.

— دیشب کارم در استودیو فیلمبرداری بطول انجامید و به ایستگاه رسیدم و نزدیک بود قطار حرکت کند که بادو خود را به آن رساندم و سوار واگون آخری شدم و نتوانستم خودم را به واگون شما بر سانم، راستی خبر قتلی را که در ترن ساعت پنج بعد از ظهر روی داده بود روز ناما مها خواندید؟ خیلی عجیب بود.
هر برت دولیش بعد روز ناما می را که در آن خبر قتل چاپ شده بود به کمیسر دادگفت.

— کار امروز تو در آمد هاست و باید باین قتل بررسی و در

اطراف آن تحقیق کنم .

اسمیت یکی از دونفر دوستان هربرت که در کنار کمیسر

جان و نرنشسته بودند گفت .

— حتما او قبل از ماجرای قتل مطلع شده است ، راستی

جان بگو به بینم که تو از جزئیات و خبرهای دیگری درباره

این قتل کم در روز نا ممکن نشده است اطلاع داری و می شود

خبرهای تازه تری از آن بدھی ؟

کمیسر جان و نر خنده ای کرد و جواب داد .

— حرف و شایعات در باره این قتل زیاد است ولی من هم

اجازه ندارم که آنچه را میدانم فعلا " بگویم ، دیشب مرا با

اتومبیل از منزل به محلی که جسد بدست آمده بود بردند و

من در حقیقت چند ساعت بعد از وقوع توانستم جسد را مشاهده

کنم و در اطراف آن به بازرسی بپردازم .

دراین موقع اسمیت مشغول برزدن ورقهای بازی بود که

از هر بر ت دولیش گرفته بود ، او اول طبق عادت ورقها را

می شمرد و باز دید می کرد و یک مرتبه مذاکرات مربوط به قتل راقطع کرد و گفت .

— هر برت این ورق ها کسر است و یکی از آنها نیست ورق آس پیک آن کم است این ورق لعنتی با آنکه ورق بد بختی است اگر نباشد که دسته ورق بکار نمی خورد و نمی شود با آن بازی کرد . اسمیت عادت داشت که همیشه در بازی ها ورق آس پیک را ورق بد بختی می نامید و علت هم آن بود که فالگیران و پیش گویان در فال ها و تعبیر های خود آس پیک را ورق خوبی نمی دانستند .

هر برت دولیس در جواب گفت .

— باید گمشده باشد ، حتما در جیب ما جا مانده است ، هم اکنون آنرا پیدامی کنم . . . ولی کمی سر جان و نرز حمت جستجوی هر برت را کم کرد و دست در جیب خود بردو کارت آس پیک را بیرون آورد . اسمیت با تعجب گفت .

— جان توازن کجا و چگونه مانند شبده باز آن آس پیک را از

جیب خودت در آوردی .

کمیسرونر بجای آنکه جواب او را بدهد بادست خود—

بازوی هربرت را گرفت و گفت .

هربرت دولیش رفیق و دوست قدیمی خیلی متأسفم ولی
چاره‌ای ندارم جز آنکه ترا با تهمام قتل مسافرقطار بازداشت
کنم ، این ورق آس پیک را که جزء ورق‌های مخصوص تو است و
من آنرا خوب می‌شناسم دیشب در جیب جلیقه جسد مقتول پیدا
کردم و معلوم است که توبا او بوده‌ای ووی را کشته‌ای .

هربرت که چون مجسمه در جای خود خشک شده بود و
بدون آنکه در صدد دفاع برآید زیر لب آهسته گفت .

— حالامی فهم که او چطور مرتب از من می‌برد ، پس تقلب
می‌کرد و ورق‌های آس را ضمن بر زدن در جیب خود مخفی
می‌کرد

۲ ساعت بعداز قتل

کمیسر "بکر" به مسجدی که آنرا در یک پتو پیچیده بودند
روی یک صندلی راحتی در تراس آن ویلای زیبا و باشکوه قرار داشت
خیره شده بود و فکر میکرد که چه کسی ممکن است این مرد شرور تمدن و
پولیدار را آنهم در تراس خانه خودش کشته باشد . . . دور گردان
جسد آثار فشار و خفگی بخوبی مشاهده میشد معلوم بود که گردن
او را آنقدر فشار داده اند تا خفه شده و مرد هاست .
همسر مقتول زن زیبائی کم در حدود سی و چند سال داشت
در گوش تراس ایستاده بود و بشدت گریه میکرد و میگفت :
— من نمی فهمم چرا او را کشته اند چه کسی این کار را کرده ،
است آخر برای چه ؟

این زن زیباتنهامدت دو سال بود که با "فردوس تنال" — سرمایه دار مشهور و صاحب چندین کارخانه بزرگ ازدواج کرده بود ولی با این حال از مرگ و قتل شوهرش فوق العاده ناراحت و متأثر بنظر میرسید خانمی ازدواستانش کنار او ایستاده بود و سعی میکرد که با سخنان تسلی بخش وی را آرام کند .

کمیسر بکر آرامی همکار خود را که مشغول گردش و جستجو بود نگاه کرد . او در تاریکی در روی تراس و داخل باغ بدنیال پیدا کردن رد ویا اثری از قاتل بود و با چرا غ جیبی خود همه جارا با دقت و بخوبی نگاه میکرد . جستجو و بازرسی او در حدود یک ساعت بطول انجامید و وقتی بازگشت جواب منفی بود هیچ چیز قابل ، توجه و همهم در آنجا پیدا نکرد هبود قاتل ظاهرا "اثری از خود باقی نگذاشت" بود و با مهارت زیاد کلیما ثار جرم را از بین برده بود .

کمیسر بکر در جواب همکار خود گفت :

— بسیار خوب شاید پزشک قانونی پس از معاينه جسد و کالبد شکافی بتواند اطلاعات بهتر و قابل توجه تری باما بدهد بعد کمیسر بطرف همسر مقتول برگشت و با آرامی از او پرسید .

— شما خانم خودتان به کسی سوء ظن ندارید؟

زن در حالیکماشک چشم ان خود را پاک می کرد با صدای لرزانی جواب داد . — من و "ستلا" (به دوست خود اشاره) ساعت یک بعد از ظهر بود که با هم و بیلا راترک کردیم تا به شهر برویم و پارمای لوازم را کما حتیاج داشتیم بخریم و وقتی برگشتیم با جسد شوهرم رو بروشدم و نمیدانم در این فاصله چه واقعیتی روی داده و چه شده است

خانمی که دوست او بود نیز به سخنان وی علاوه کرد .

— جو تا (همسر مقتول) مرا قبل ایرای خوردن ناها ربا ینجا دعوت کرده بود الیته با موافقت فرد شوهرش ما سه نفری دور ، میز نشستیم و با هم غذا خوردیم فرد در سرمیز غذا خوشحال بود و می گفت و می خندید و پس از آن که غذا تمام شد از گنار ما برخاست و رفت تا در تراس حمام آفتاب بگیرد و از آفتاب بهاری استفاده کند . باید بگوییم که حال او خیلی خوب و عادی بود و یک استیک را برداشت و به تنها ای با اشتها خورد و هیچ عصباتیت و ناراحتی و غم و آندوهی در او مشاهده نکردم .

کمیسر در حالیکه سیگاری را آتش زد و روی خود را بطرف همسر

مقتول گرد و پرسید :

— آیا شوهر شما امروز بعد از ظهر با کسی قرار ملاقات و مذاکره نداشت و کسی در غیبت شما به ملاقات او نیامده بوده است جو تا جواب داد :

— تا آنجائی که من اطلاع دارم نه، یعنی حقیقتش را بخواهید از برنامه کارهای شوهرم من درست اطلاعی ندارم و اگر شما بخواهید در این مورد اطلاع دقیقی بدست آورید بهتر است به تقویم روی میز شوهرم نگاه کنید، او قرارهای ملاقات خود را معمولاً "در آن تقویم می نویسد .

بعد جوتا و ستال کمیسر را ب طاق کار شوهر شد و در داخل ویلار اهتمائی کرد و تقویم روی میز را نشان او داد . کمیسر در نظر اول که به تقویم انداخت در برابر ساعت چهار بعد از ظهر نام یک نفر را که ظاهرا "مقتول با او ملاقات داشت مشاهده کرد، نام او "هینس فورمن" بود .

کار آغاز گردید نام خیره شد و جوتا همسر مقتول فکر کارگاه

راخواندو قبل از آنکه او سئوالی دراین باره کند اظهار داشت.

— فورمن در حقیقت پیشکار و مدیر داخلی شوهرم است،

دراین او آخر آنها غالباً با یکدیگر دعوا و بگومگو و مشاجره داشتند

مشاجره‌ای که غالباً مداد و فریاد ختم می‌شد . . .

— دعوای آنها بر سرچه بود چرا مشاجره می‌کردند؟

جوتا با خونسردی جواب داد.

من درست نمیدانم، فرد عمولاد را طراف کارها و معاملات

خود کمتر با من صحبت می‌کرد و به مشکلات و اوضاع کارا ووار دنبودم.

کمی سریکرنا م " فورمن " و آدرس او را که از همسر مقتول

پرسیده بود یادداشت کرد و بعد نگاهی به ساعت خود انداخت

ساعت ده‌سی و پنج دقیقه بود بعد کمی سرخطاب بجوتا و ستنال گفت:

— بسیار خوب خانم حالابهتر است که من سراغ این آقای

فورمن بروم و از اطلاعات زیادتری بگیرم و موقعی که داشت از

اطاق خارج می‌شد بطرف جوتا و ستنال برگشته و گفت:

راستی گفتید چه ساعتی بود که جسد شوهر خودتان را در

تراس خانه پیدا کردید؟

جوتا بآرامی جواب داد ساعت هست و چهل و پنج دقیقه
 فور من از شنیدن خبر قتل غرد و ستناول مدیر و رئیس خود
 یکه خورد و ناراحت شد گوئی نمی توانست این خبر را باور کند
 کمیسر بکر بدون آنکه منتظر تعارف شود روی یک صندلی نشست
 و با خونسردی از فور من پرسید :

— خوب آقای فور من ، شما امروز با آقای "فرد و سنانال"
 در منزل شان قرار ملاقات داشتید ؟

فور من در حال یکه بهیجان آمده و ناراحت بنظر میرسید

جواب داد :

سله ، ساعت چهار بعد از ظهر ما بایکدیکر قرار ملاقات داشتیم
 اما سراساعت وقتی من زنگ درویلای آقای فرد را زدم کسی در را
 باز نکرد ، چند بار زنگ زدم و بدون فایده بود و چون خبری ،
 نشد بنا چار دوباره از آنجابه کارخانه بازگشتم کمیسر بلا فاصله از
 او پرسید :

خانم و سنانال بمن گفت که روابط شما و رئیستان در این او اخر
 خوب بوده است و بعارت دیگر همکاری میان شما مختل شده و

اشکالاتی در آن پیش آمده بوده است آیا این درست است؟

فورمن با عصبانیت خندمای کرد و گفت:

— همکاری مامختل شده بود؟ بله می‌شود این اسم را
روی روابط من و آقای فروستنال گذاشت و اینطورهم تعبیر کرد
میدانید آقای فرد از من می‌خواست که با عجله غیر از بزرگی کشور
دیگری را پیدا کنم که بتوانیم از آن جا مواد خام لازم را جهت
کارخانجات سیگار سازی خود وارد کنیم، مواد خامی که حتی
از رانتراز بزرگی هم تمام شود و اینهم کاری بود که مکان پذیر بینظیر
نمی‌رسید و بهمینجهت آقای فرد از من عصبانی می‌شد و داد و فری
راه می‌انداخت، او اصولاً شخص خشن و عصبانی بود . . .

کمیسر پرسید: — فکر می‌کنم شما ازا و خوشتان نمی‌امد؟

فورمن گیلاس سویسکی خود را برداشت و در حالیکه آنرا

جرعه‌ای نوشید جواب داد:

— از آقای فرد فکر نمی‌کنم هیچکس خوش می‌امد، بهتر
است این موضوع را از همسرا و هم سوال کنید، او از همه
بیشتر از عصبانیت شوهرش رنج می‌برد و عذاب می‌کشید.

ولی ظاهرا مانند آنست که مرگ ناگهانی آقای فرد همسر او را دچار شوک کرده است.

فور من کم در این میان آرامتر شد هبود جواب داد:

جوتازن فوق العاد محساسی است. او غالبا نزد من میامدواز رفتار شوهرش و حالت عصبانی او شکایت میکرد، آخر میدانید او قبل این علاقه‌داشت. البته قبل از آنکه "پیتر لیندر" آشنا شود و با اوروبا بطی پیدا کند، پس از این آشنائی او دیگر نزد من رفت و آمد نمیکرد.

کمیسر کمنام تازه‌ای شنیده بود با علاقه‌زیاد پرسید:

پیتر لیندر، دیگر کیست؟

— او یک جوان ولگرد خوش پوش و یک پلی بوی است که زندگی خود را با غریب دادن و دوشیدن زنان ثروتمند میگذراند ولی این راجوتان نمیخواست باور کند او اعتماد و اطمینان غریبی به پیتر پیدا کرده بود و هر چه آن جوان بیسروپا میگفت باور میکرد و انجام میداد و در حقیقت خود شر آلت پیتر کرد هبود.

کمیسر با کنچکاوی پرسید:

این آقای پیتر لیندر را من کجا می‌توانم پیدا کنم؟
 فورمن از دادن جواب صریح با این سؤال خودداری کرد و گفت.
 تصور می‌کنم با این سؤال حتماً خانم جوتا و ستنال بتوانند
 بهتر جواب دهد و بتر است کماز اواین موضوع را بپرسید.
 کمیسر "بکر" از جای خود بلند شد و بطرف دررفت و
 موقعیکه داشت از درخارج می‌شد از فورمن پرسید.
 — راستی می‌خواستم بپرسم که شما بقیه اوقات بعد از
 ظهر و شب را کجا بودید و چه می‌کردید، آیا شاهدی دارید؟
 فورمن با خونسردی جواب داد:
 در کارخانه مشغول کار بودم و شاهدهم با اندازه کافی
 دارم که می‌توانم از آنها سؤال کنید.
 کمیسر اظهار داشت — امیدوارم که این نظرور باشد.
 صبح روز بعد ساعت ده صبح مجدداً کمیسر بکر با تفاق
 همکار خود "شیندر" سراغ ویلای "فردوس تنال" رفت وزنگ در
 ویلا را بصدرا درآورد خانمی کمدوست جوتا همسر مقتول بود و
 "ستلا" نام داشت، در ویلا را بروی آنها باز کرد و گفت:

— شما هستید حتما باز هم میخواهید تحقیقات کنید؟ او

هنوز خواب است، دیشب پس از رفتن شما یک داروی خواب آورقوی خورد و بهمین جهت هنوز در خواب مانده است بهر حال بفرمائید داخل شوید.

کمیسر بکر در حال یکمبا تفاق همکار خود وارد میشد گفت:

— خیلی متشرک میشوم کما و رابیدار کنید زیرا ما کارداریم اما کمیسر بکر ناچار شد در حدود نیمساعت در انتظار بماند تا جوتا بیدار شود و نزد آنها باید، جوتارنگ و رویش پرید مچون گچ سفید شد ببود، کمیسر بکر با مشاهده او بدون مقدمه بوسی آنکه مجال به او بدهد گفت:

— من میخواستم با پیتر لیندر صحبت کنم و اسوئالی بنمایم.

جوتا به کمیسر خیر هشدو با تعجب و حیرت پرسید:

— نام او را از کجا فهمیدی؟ حتما فور من در این باره به شما چیزی گفته است؟ ولی او در این ماجرا دخالتی ندارد، خواهش میکنم او را بحال خود بگذارید زیرا گناهی ندارد.

کمیسر بکر به تن دی جواب داد:

— ولی خانم این موضوعی است که من باید تشخیص دهم
و سپس از تحقیقات از آنوقت معلوم میشود که واقعابیگناه،
است یا نه؟

جوتا شماره تلفن را روی یک ورقه کاغذ یادداشت کرد
و به کمیسر داد و گفت:

— این شماره تلفن پیترلیندر است، شما میتوانید شماره
رابگیرید و با او صحبت کنید، البته بشرط آنکه پیتر به پاریس
نرفته باشد آخر میدانید او در پاریس کاردار دوغال بالباینجا
میروند و بر میگردد.

کمیسر شماره را گرفت و در حالیکه بطرف تلفن میرفت پرسید:
— چند وقت است که با پیتر لیندر دوست شده‌اید و رابطه
دارید؟

جوتا مستنان با صدای ضعیفی جواب داد:
— در حدود هشت ماه است . . . ولی فکر نمی‌کنید که ما و . . .
درا این موقع تلفن شروع به زنگ زدن کرد و جوتا نتوانست
جمله خود را تمام کند کمیسر بکر که نزدیکی تلفن بود گوشی

را برداشت و جواب داد.

از اداره پلیس تلفن میکردندو با او کارداشتند مذاکرات تلفنی نسبتاً طولانی بود در حدود ده دقیقه بطول آنجا مید پس از این مذاکرات تلفنی که "جوتا و ستنلا" از آن چیزی نفهمیدند کمیسرگوشی را گذاشت و از اطاق خارج شدو بدنبال کاری رفت که رئیس او دستور داد هبود.

بعد کمیسردوباره بطرف جو تا همسر مقتول برگشت و گفت:

ـ مطابق آنچه در کالبدشکافی جسد شوهر شما کشف شده و پژوهش قانونی نظر داده است مرگ شوهر شما ساعت سه بعد از ظهر صورت گرفته است "یعنی درست دو ساعت بعد از آنکه شما و دوستتان خانم "سیتللا" ازویلا خارج شده بودید کمیسر در اینجا نفس عمیقی کشید و آنگاه به سخنان خود ادامه داد و گفت:

ـ شوهر شما مطابق نظر پژوهش قانونی با یک طناب کماز ن الیاف نیشکر درست شده است خفه شده است، طناب را دور گرد او پیچیده اند، آیا شما در اینجا طنابی از الیاف نیشکر ندارید؟

جوتا وستلا . که قیافمای ناراحت پیدا کرده بود گفت :

— چرا این سؤال رامی کنید چگونه متصور می کنید که ما

چنین طنابی در اینجا داشته باشیم .

کمیسر بارامی جواب داد :

خیلی ساده خانم جوتا ، شوهر شما کالائی از بزریل وارد

میکرد و این قبیل طناب را از الیاف نیشکر معمولاً " در بزریل

درست می کنند .

جوتا در حالیکه خود را به بیخبری میزد گفت — خوب

آقای کمیسر دیگرچه میخواهید بگوئید ؟

— گردن شوهر شما در مقابل اشده آفتاب خوب قهوه مای —

نشد ما است ظاهرا این طناب رامی باستی دو ساعت قبل به

گردن شوهر شما انداخته باشد و در آن موقع هم ظاهرا طناب را

خوب خیس کرده و به گردن او پیچیده بودند .

جوتا با ناراحتی اظهار داشت .

— مقصودتان چیست چه میخواهید بگوئید ؟

خانم جوتا حوصله داشته باشد ، من میخواهم بگویم که

خفه شدن شوهرشما خود بخود و بطوراً توماً تیکاً نجام شده است
 الیاف نیشکراین خاصیت را دارند که پس از خشک شدن جمع میشوند و از طول آنها کاسته میشود و اگر دور چیزی پیچیده شوند آن چیز را بشدت فشار میدهند و آفتاب خشک شدن و جمع شدن الیاف نیشکر را تسریع کرده است و موجب شده نه الیاف خود بخود گردند آقای فرد و سنتال را فشار دهد و را خفه کند .
 کمیسر اینجا کمی سکوت کرد و با دقت در چهره آن دوزن که مقابل او نشسته بودند از ادخالت آنها را خوب برآورد کرد و گفت :
 - یکی از شما دونفر قبل از ترک این ویلا رفته ماید و طناب نیشکری را دور گردند او بسته باید .
 " ستلا " در حالی کماز حیرت نزد یک بود دیوانه شود فریاد زد :
 - چطور چنین چیزی ممکن است ؟
 جو تا دست دوست خود ستلا را گرفته و با او گفت :
 - آرام باش عزیزم ، ما هردو خوب می دانیم که هیچیک از ما این کار را نکرده است و این یک خیال و تصور محض آقای کمیسر است بعد روی خود را بطرف کمیسر کرده و گفت :

— شما میخواهید بگوئید که شوهر من نشسته و تسلیم شده است تا یک نفر بیاید و یک طناب الیاف نیشکار دور گردن او به پیچد و هیچ مخالفتی نکرده است؟

بکر با خونسردی سرخود راتکان داد و گفت:

— او بیدار نبود و بخواب عمیقی فرورفته بود، در معده او موقع کالبدشکافی اثری از یک داروی خواب آور قوی پیدا شده است، با این موقع مناسبی این داور را خوراند هاید و مقدمه کار را خوب فراهم کرد ما ید.

جوتا و ستنال در جواب کمیسر اظهار داشت:

— ولی من و "ستنلا" در تمام مدت دیروز بعد از ظهر با هم بودیم. کمیسر در حالیکما ز حای خود بلند شد و بود گفت:

— این حرف را اعقا براستی می‌گوئید؟

و بعد نگاه خود را در چشم ان "ستنلا" کدرنگ و روی، خود را بکلی باخته بود و دوخت. "ستنلا" دچار وحشت و نگرانی شدیدی شده بود و همینطور یکه نشسته بود میلرزید و یک مرتبه بطور ناگهانی فریاد زد.

— ولی باور کنید من در این ماجرا دخالتی نداشتم .
 باید بگویم که موقع رفتن چند دقیقه‌ای باهم نبودیم ، موقعی
 که از ویلا خارج شدیم جو تما را ترک کرد و دوباره بداخل خانه
 بازگشت زیرا میگفت سویچ اتومبیل را جاگذاشته است و میرود که
 آنرا بیاورد . کار آگاه تکانی خورد و با سرعت سؤال دیگری را
 مطرح کرد و گفت :

— موقع بازگشت چطور ؟ آیا شما و جو تما و ستنا هردو باهم
 و دریک زمان قدم به تراس گذاشتند و جسد را کشف کردید ؟ ستلا
 جواب داد :

— نه باهم وارد نشدیم ، جو تاکمی قبل از من وارد خانه
 شد ، یعنی بهتر است بگویم با عجله وارد خانه شد و چند لحظه
 بعد من فریاد و حشتناک اورا شنیدم و خودم را با عجله و با سرعت
 بطرفی که صدا از آنجا میباشد یعنی روی تراس رساندم با جسد
 آقای فرد و ستنا روبرو شدم

کمیسر نفسی براحتی کشید و گفت :

— متشرکرم خانم "ستلا" شما خیلی بـماـکـمـکـ کـرـدـیدـ .

بعد بطرف جوتا برگشت و گفت :

— شما خانم جوتا وستنال رل خود را خوب بازی کردید و قبل از آنکه دوستان وارد خانه شود خود را به تراس رسانیدند و در آنجا طناب نیشکر را که دور گردن شوهر خود بسته بود ید و طناب بر اثر خشک شدن در آفتاب جمع شده و آقای وستنال را خفه کرده بود باز کردید تا اثری از جرم خود باقی نگذارید در این موقع شیندر همکار کمیسر کفاز اطاق خارج شده بود بازگشت و گفت : آقای کمیسر فکر میکنم آنچه را که شما میخواستید پیدا کرد هم . او یک نکه کوچک طناب از الیاف نیشکر را داشت داشت و به کمیسر نشان داد و گفت :

— فکر میکنم این یک تکه از آن طناب باشد . کمیسر آن ، تکه طناب را گرفت و از جوتا پرسید : — خوب خانم جوتابقیه طناب را چه کار کردید ؟ جو تادر حالی که دستهای خود را مقابل — صورتش گرفته بود گفت : آنرا قطعه قطعه کردم و در تو والست اند اختم . نمیدانم این یک قطعه ما ز آن کجا افتاده است ؟ و بعد هم از فرط هیجان و ناراحتی از حال رفت .

چه کسی قاتل بود؟

ماجرای این قرار بود که "بنجامین جافای" پیر ساعت ۴
و سی و شش دقیقه بعد از ظهر روز جمعه یازده ژوئن با یک گلوله
کشته شده بود . جafa یک جواهرفروش ثروتمند بود که در حال
نیمه بازنشستگی بسرمیبرد . قاتل گاوصندوق او را کمدرخانهاش
در "مانور فیلدز" بود با کلیدهای مقتول باز کرده و بیشتر
جواهرات او را که بشکل سنگ بود به سرقت برده بود ، ارزش
این جواهرات سرقت شده در حدود بیست و هفت هزار لیره ،
استرلینگ بود . لیست جواهرات دزدی شده و علائم و شرح
مفصل درباره هر یک از آنها بوسیله "آلاریک آینبی" مدیر

تجارتی "بن جافا" تهیه شده بود . آن روز "ایینی" برای کاری نزد جافادرد هکده "لایر تروپ" که خانه جافادر آن قرار داشت رفته بود اما با دلایل محاکمی که او در دست داشت هیچ گونه جای سوء ظن نسبت به او نبود .

تا ماه فوریه گذشته "جافا" یکی از شادترین افرادی بود که در آن دهکده زیست و بسیار اجتماعی بود و همیشه لبخند رضایت بر لب داشت . اما پس از مرگ خواهر کورش "مالیا" ناگهان بکلی رویه او تغییر کرد و به یک پیرمرد خمود و غمگین مبدل شد . او از مستخدمندان حتی با غبانش خواست که دیگر برای او کار نکند و یک مستخدمه زن برای خود آورد تا بجای همه آنها کارهای منزلش را انجام دهد ، این مستخدمه خانم "لیزی سویرز" نام داشت و هر روز صبح به خانه پیرمرد می آمد و به کارهای او می پرداخت . اما آن روز شنبه وقتی که به سراغ پیرمرد آمد او را مرده یافت .

"جافا" با صورت روی میزش افتاده بود . او یک قلم در دست داشت و در مقابلش نیز یک دفترچه چک قرار داشت

اما فقط خطی که روی آن تاریخ نوشته میشود پر بود . روی سرش
که با موی خاکستری پوشیده شده بود جای دوزخم دیده میشد
یکی اثر ضربهای بود که با یک وسیله نامشخص به سرش خورد
بودو دیگر جای گلولهای بود که مغزش را سوراخ کرده بود .

دراطاق جafa چیزی که بیش از همه جلب توجه میگرد
ساعت دیواری بزرگ و زیبایی بود که به دیوار آویخته شده ،
بود . یکی از آنها بیشتر از همه مورد علاقه " جafa " بود زیرا
این ساعت بسیار به خواهر مرحومش کمک کرده بود تا وقت را
 بشنلسد ، در هر صورت جafa هم آنها را که یک کلکسیون نفیس
 را تشکیل میدادند دوست داشت و ترجیح میداد که آنها رادر
 اطاق کارش نگاهدارد تا همیشه در مقابل چشمانش باشد . آن
 ساعت دیواری که بیشتر از همه مورد علاقه ماش بود کار یک ساعت
 ساز لندنی و مربوط به قرن هجدهم بود که از ابتدای خانواده
 جafa تعلق داشت . نوشته های روی ساعت به حروف رومی بود
 و بصورت برجسته ای بود و روی صفحه آن شیشه قرار نداشت و
 به همین دلیل بود که " لیا " می توانست از آن استفاده کند زیرا

زیرا باکشیدن دست روی آن می‌توانست ساعت را تشخیص دهد.

"جافا" بعلت علاقمای که به‌این ساعت داشت همیشه

شخصاً "آنرا تمیز می‌کرد و اجازه‌نمی‌داد که خانم سویرز به آن

دست بزند. جالب این بود که اگر ساعت هنگامی از حرکت باز

می‌ایستاد که جافا در خانه نبود او پاندول آن را می‌کشید و آن،

قدرت صبرمی‌کرد تا ساعتی را که سر آن ساعت از حرکت باز ایستاده

فرا بر سر دواحتیاچ نداشت به‌اینکه به عقربه‌های طلائی آن دست

بزند.

"آلاریک اینبی" همیشه روزهای جمعه بسراح پیرمرد

می‌آمد. "بن جafa" همیشه به وقت شناسی مشهور بود و می‌پل

داشت که مهمکارانش نیز این مساله را رعایت کنند. "آلاریک"

معمولاً "ظهر به نزد اربابش می‌باشد" و معمولانه از هر را با هم صرف

که تا بیش از ساعت دو مرا حم او نباشد. معمولانه از هر را با هم صرف

می‌کرددند و بقیه ساعت را به گفتگو در مورد کار خود و نوشیدن مشروب

و گاهگداری بازی شترنج می‌گذرانند. آن روز جمعه نیز همه

کارها به روال همیشه انجام گرفت، او همیشه در بازگشت از

نزد اربابش مقداری پیاده روی میکرد و به همین دلیل همیشه بالباسهای اسپرت به سراغ "جافا" میرفت. همکار دیگر او "جا باوکر" نیز او را همراهی میکرد. "بن جافا" تا ساعت چهار هنوز زنده بود و خانم سوپر زرساعت چهار برای او یک عصرانه سبک حاضر کرد. خانم سوپر زر مثل عادت همیشگی پسازاین ساعت خانه را ترک میکرد و جا فا بقیه روز را به فکر کردن و کتاب خواندن میپرداخت.

بدون شک قاتل باید عادات "جافا" آشنائی داشته باشد و بداند کما و چه زمانهایی تنها است. اثربارهای قاتل نشان میداد کما و قبل از زور و بد خانم روی علفه راه رفته است و این نظر کم دیده میشود اواز در آشیز خانه وارد شده بود و احتمالاً "جافا" او را هنگامی که نزدیک ببا و میشدد دیده است و حتی شاید که قاتل در مقابل او نشسته بوده است. چون اگر کسی بود که "جافا" او را میشناخت همیچگونه ترسی بدل راه نداده است.

بیش از این در مرور دقائق اطلاعی در دست نبود و تمام اطلاعات پلیس در مرور داده اند، بهمین ها خلاصه می شد.

شاهداین اینبی افرادی بودند که در کلوب اسپ "بی" با او آشناei داشته و شهادت دادند کما و از ساعت ۲ بعد از ظهر تا هفت شب را در کلوب بسربرده و به این ترتیب هیچگونه سوء ظنی نسبت به "اینبی" نمیتوانست وجود داشته باشد. پس از اینکه خبر قتل "بن جافا" پخش شدیکی از دوستان قدیمی او که در سرویس مخفی پلیس کارمی کرد و "بارناباس هیلدرت" نام داشت سر وکلاش پیدا شد. پلیس اسکاتلنديارد از اینکه کارآگاه با سابقه ای چون "هیلدرت" وارد این ماجرا شده است راضی بود، زیرا بدون شک وی میتوانست کمک موثری در حل معماي این قتل باشد.

"هیلدرت" برای انجام تحقیقات لازم از بازیرسی بنام "نیوبلت" نیز کمک گرفت و تمام شاهدان یکی یکی مجدداً مورد بازجوئی قرار گرفتند پرونده قتل دوباره بازشد. تنها کسی که محدد ابا زجوئی نشد "آلاریک اینبی" بود که به شدت بیمار شده بود و روز سیزدهم ماه وضع بسیار ناما ساعتی داشت. "نیوبلت" به "هیلدرت" که مرد بلند نداش و آرام و

شیک پوشی بود و چشم ان قوهای نافذی داشت احترام زیاد میگذاشت، اما گاهی اوقات از سختگیری و وسواس‌های او بتنگ می‌آمد بیشتر روزها آنها به اطراف منزل "بن جافا" می‌رفتند تا شاید مطلب تازه‌ای را دیابند. آن روز "هیلدرت" نیوبلت به کلوب اسب "بی" رفته بودند. این کلوب در فاصله‌نه‌چندان دوری از اقامتگاه "بن جافا" قرار داشت. "هیلدرت" تنها روزهایی که خورشید می‌درخشد و هوای خوب بود به تحقیق در مردم قتل دوست خود می‌پرداخت و این مساله همیشه برای "نیوبلت" لاينحل ماند و بود که چرا باید برای رسیدگی بمانین ما جرا روزهای آفتانی را انتخاب کرد.

یک بار بالآخر نیوبلت نتوانست طاقت بیاورد و گفت:

— آقای هیلدرت چرا همیشه روزهای خوب و آفتابی را انتخاب می‌کنید و بداین کلوب می‌آید؟

سئوالات شماره‌می را که می‌نگاری برای تفریح می‌باشد ناراحت می‌کند. و فکرمی کنم شما نسبت به آن لاریکای بینی "سوء ظنی" داشته باشید.

کاملا "بر عکس، من تمام سوء ظنم متوجه" ای بینی "است .
 او فرصت طلائی برای انجام قتل اربابش داشته است و بنظر من
 هیچکس راحت تر از اونمی توانست این کار را انجام دهد .
 — یعنی میخواهید بگوئید که به تحقیقاتی که اسکاتلندیارد
 انجام داده معتقد نیستید ؟ اگرا و این کار را انجام داده بود
 آنها را نگتران آن هستند کما ز تشخیص آن باز بمانند .
 — من شمارادرک میکنم ، اما باید بگویم که بن جا فاگذشت
 از همکاری با این بینی چون با او دوست بود ، این بینی فرصت بسیار
 خوبی برای سرقت جواهرات او داشت .

نیوبلت کماز تعجب دهانش بازمانده بود بعداز چند

لحظه گفت :

— اما آخر چطور ؟ .

— ماجرا خیلی ساده تر از آن است که فکرمی کنید ، آن روز
 کما بینی برای آخرین بار به منزل اربابش رفته بود لباس اسپرت
 که عبارت از یک شلوار کوتاه و یک تی شرت بود هبتن داشته است
 بیماری او چیزی شبیه به آبله مرغان است . که من در بولتن های

پزشکی علل پیدایش این چنین بیماری را یافتم و میدانید علت آن چیست؟ — نه . . .

بله علت آن یک نوع علف است که آنتریکوس سیلورسی نام دارد .

— چه میگوئیدیک علف میتواند میکروب این بیماری را ، در برداشته باشد .

بله ، به همین سادگی و باید بگویم که پشت خانه "بن جافا" از این نوع علفهای خیلی زیاد بوده است و آن روز تنها کسی که می توانسته از در عقب خانه وارد بشویدون آنکه حتی جافا متوجه نظر سوء او باشد "اینبی" بوده است . در ضمن باید بگوییم که این علف فقط وقتی در اثر بروخورد با پوست روی آن اثر میگذارد که خورشید را آسمان بتا بدو آن روز نیز هوا بسیار ، هوا بسیار خوب و آفتابی بوده است و به همین دلیل است که آقای اینبی عزیز دچار این بیماری شده است .

— می توانم بگویم که توضیحات شما کاملاً ماقنع کننده است و به احتمال قریب به یقین حق با شماست .

— متشرکرم نیوبلت اگرایینبی قصد کشتن ارباب شرadaشته بتن کردن لباس ورزشی خیلی بـها و کـمک مـی کـرـده است . و اـحـيـاـنـاـ اـگـلـکـهـهـاـیـ خـوـنـبـهـپـاـهـاـیـشـ يـالـبـاسـشـ رـيـخـتـهـمـیـ تـوـانـسـتـهـبـلـافـاـصـلـهـ لـبـاسـ مـعـمـولـیـ اـشـ رـاـکـمـدـرـیـکـ کـیـفـ دـسـتـیـ حـمـلـ مـیـ کـرـدـ هـاـسـتـ بـهـ تـنـ کـنـدـ وـآـثـارـ آـنـرـاـکـاـمـلـاـمـحـونـمـاـیدـ . درـضـمـنـ اـيـنـ سـاـكـبـرـاـیـ حـمـلـ آـلـتـ قـتـالـهـ نـیـزـ مـیـ تـوـانـسـتـهـ بـاـوـ کـمـکـ کـنـدـ .

— اـماـیـکـ مـوـضـوـعـیـ اـيـنـ جـاـ مـطـرـحـ مـیـشـودـ . طـبـقـ شـهـادـتـ ، اـفـرـادـیـ کـهـ دـرـ کـلـوـبـ بـوـدـهـاـنـدـ دـرـ تـمـامـ اـيـنـ مـدـتـ اـيـنـبـیـ دـرـ کـلـوـبـ بـوـدـهـاـسـتـ .

— بـلـهـاـ مـاـلـبـتـهـاـ اـيـنـ سـاعـتـ بـهـ وـقـتـ مـنـزـلـ جـاـفـاـبـوـدـهـ اـسـتـ لـاـبـدـ تـعـجـبـ مـیـکـنـیدـ کـهـ مـگـرـ سـاعـتـ وـوقـتـ دـرـ مـنـزـلـ جـاـفـاـبـاـدـقـتـ دـرـ دـیـگـرـ نـقـاطـ چـهـفـرـقـیـ دـاـشـتـهـاـسـتـ . نـمـیـ دـاـنـمـ مـتـوـجـهـ آـنـ سـاعـتـ دـیـوارـیـ بـرـگـیـ کـهـ دـرـ اـطـاـقـ کـارـجـاـقـرـاـدـارـ دـشـدـهـاـ يـدـیـانـهـ . دـرـ هـرـصـورـتـ اـيـنـ سـاعـتـ رـاـیـکـ سـاعـتـ سـازـ مـشـهـوـرـلـنـدـنـیـ بـرـایـ خـانـوـادـهـ جـاـفـاـ سـاخـتـهـاـسـتـ وـهـمـیـشـهـ جـاـفـاـسـاعـتـ رـاـبـهـ وـقـتـ گـرـینـوـبـجـ تـنـظـیـمـ مـیـ کـنـدـ وـهـمـیـنـ دـلـیـلـ بـسـیـارـ خـوبـیـ اـسـتـ کـمـدـرـاـیـنـ مـدـتـیـ کـمـبـیـنـ سـاعـتـ

دوی ما با ساعت ۲ گرینویچ فاصله‌بوده اینبی بتواند قصد شوم
خود را عملی سازد.

اینطورکه من حدس می‌زنم اینبی آن روز پس از ترک منزل
ارباش دوباره به آنجا مراجعت کرده و بهانه فراموش کیدن—
یک چک را آورده است و وقتی که پیر مرد برای نوشتن آن چک
پشت می‌شود قرار گرفته است اینبی او را بایک گلوله رو لور به
قتل رسانده و تمام آنچه که ما ز جواهرات رامی خواسته بسرقت
برده است.

برای انجام چنین قتلی آن روز آفتایی بهترین وسیله
بوده است.

حق با شماست کار آگاه... اجازه بدهید به شما برای کشف
این ماجرا تبریک بگویم. هم الساعه با یادبود داره تلفن کنم تا
هر چه زودتر ترتیب دستگیری اینبی داده شود.